

منم که شهره شهرم عشق و زین
که ...

منم که دیده نیالوده ام بید وین
که ...

بپرسید که گفتم که چیست راه نجات

بخواست جام می گفت چیست پوشیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست

بست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بی پرستی از آن نقش خود زوم بر آب

که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

برحمت سر زلفت تو و اثمم ورنه

کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

خنان بسکیده خواهیم یافت زین مجلس

که و عطبی عملان واجبست شنیدن

ز خط یار بیا موز سر بارخ خوب

که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

بوس خرب ساقی و جام می حافظ

که دست زده فروشان خطاست بوسیدن

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن

خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن

در چشم پر خمار تو پنهان فسون^(۲) حسن

در زلف بتقیرار تو پیداست شرار حسن

ماه بی تافت همچو تو از برج نیکوئی

سروی نخاست چون حدت از جو بار حسن

(۱) چنین است درخ، سایر نسخ، مشوق، (۲) تیغ، فسون،

خرم شد از ملاحظت تو عهد و لبری
 از دام زلف و دانه خال تو در جهان
 فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
 و ایام بلطف و آیه طبع از میان جان
 یک مرغ دل نمازنگشته سگار حسن
 می پرورد بنماز ترا در کف ر حسن
 کاب حیات میخورد از جویبار حسن
 گرد بست نبفته از آن تازه و مرست

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو

دیار نیت جز زخمت اندر دیار حسن

۳۹۵

یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
 چون شیشه‌های دیده با پر گلاب کن
 ساقی بدور با دود گلگون شتاب کن
 دوز رشک چشم نرگس ر غما خواب کن
 بگر بزنکت لاله و غزم شراب کن
 با دشمنان قدح کش با ما عتاب کن
 دین خانه را قیاس ساس از خواب کن

۳۹۵

گلبرگ را ز سنبل مسکین نقاب کن
 نشان عرق ز چهره و اطراف مانع را
 ایام گل چو عسر برفتن شتاب کرد
 بگشا بشیوه نرگس پر خواب مست را
 بوی نبفته بشنو و زلف نگار گیر
 زانجا که رسم و عادت عاشق کشتی تست
 همچون جناب دیده بروی قدح گشای

حافظ وصال می طلبید از ره دعا

۳۹۶ یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

۳۹۶

صحبت سابقا قدحی پر شراب کن

دور فلک و زنگت نذار و شراب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب

مار از جام باده گلگون خراب کن

خورشیدی ز مشرق ساغر طلوع کرد

گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند

ز هزار کاسه سرما پر شراب کن

ما رو زهد و توبه و طاعات نیستیم

با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیت حافظی

بر خیز و غزم جرم بکار صواب کن

۳۸۸

۳۹۷ زور در آو شهبستان ما منور کن

هوای مجلس روحانیان معطر کن

الیه نصیحت کند که عشق مبارز

پایه بد هوش گو و مانع را ترک کن

بچشم و ابتری جان سپرده ام دل جان

بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ساره شب بجران نمی نشاند نور

ببام قصر بر آو چراغ مه بر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس

تخته بر سوی فردوس و عود ممبر کن

ازین مَرُوجِه و خَرَقَه نیک در تنگم
 چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند
 بیک کرشمه صوفی و ششم قلندر کن
 کرشمه بر سمن و جسلوه بر صنوبر کن
 تو کار خود مده از دست می باغ کن
 بیا و خرگه خورشید را منور کن
 حوا تم بلب لعل همچو شکر کن
 بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن
 لب پیاله بویس آنکلی بتیان ده

پس از طارمت عیش و عشق مهر و بیان
 ز کار ما که کنی شعر حافظ از بر کن

۱۱، چنین است صریحاً و مختصراً در حقیق نفس شرح سنی بر حافظ (بازاء، مجله و حجم و بعد از آن «او حافظ» می؛ ازین مروج و خرقة،
 اغلب نسخ چاپی ازین مروج شبیهند که واضح است چون مقصود ازین کلمه را نفییده اند آنرا تبدیل بچیزی دیگر کرده اند نظیر این
 «اصلاحات» در دیوان حافظ فراوان است. «مروج» با تضمین باراد مشدود کلابی است که بیان آن پند آگنده باشند،
 «شمس الغات» ۱- «مروج» اسم مفعول از ترویج و کلابی است که بیان آن پند می آگنند. (مؤید الفضلاء) «در شریعت
 سودی بر حافظ گوید» «مروج» را در روم بخوند گویند آن معراف است ولی اینجا مراد از آن تاج صوفیان است بقرینه
 معادله با خرقة، «و این مروج بدون شکت همان است که در مجموع شرح احوال ابوسعید ابوالخیر موسوم به اسرار التوحید
 فی مقامات ابی سعید از آن بلفظ مروج تعبیر کرده است، در ص ۱۲۰ از کتاب مذکور طبع آقای بهنسیار گوید. آن روز که
 [ابوسعید ابوالخیر] ایشانرا گیسل خواست کرد بر اسب نشست فربجی [خرقة] فراشت کرده و مروج بر سر نهاد تا پند داند
 توخنان بیاید، «۹» چنین است درخ، می و سودی و بقصد،

ای نور چشم من تخی هست گوش کن
 عشق و سوسه اهر من بسیت
 برک نواته شد و ساز طرب نماید
 بیسج و خرقه لذت مستی بخشدت
 پیران سخن ز تجسربه گویند گفتت
 برهوشمند سلسله نهاد دست عشق
 با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
 نسائی که جامت از می صافی تهی مبار

چون ساغر ت پرست نبوشان نوش کن
 پیش آ می و گوشش دل به پیام سرش کن
 ای خجسته ناله برکش ای وف خروش کن
 بخت درین عمل طلب از می فروش کن
 مان ای سپر که پیر شوی بند گوش کن
 خوابی که زلف یار کشی ترک بهوش کن
 صد جان فدای یار نصیحت نبوش کن
 چشم غیاتی بمن درد نبوش کن

سرست در قبای زرافشان چو بگذری

یات بوسه بدر حافظ پشیند پوش

گر شمه کن و بازار ساحری بشکن
 با دود و سرو و ستار عالمی یعنی
 بزلف گوی که آیین و لبری بگذار
 برون حرام و بیلوی خوبی از همه کس

بنقره رونق و ناموس ساحری بشکن
 کلاه گوشه بآیین سرور می بشکن
 بنسره گوی که قلب شکری بشکن
 نهرای حور بده رونق پری بشکن

با هوای نظر شیر آفتاب یکسره
 با بروان و دانا قوس مشتری بسکن
 چو عطر سالی شود زلف سبیل از دم با
 نو قمیتش بسز زلف عنبری بسکن

چو غدایب فصاحت فرو شدی حافظ

تو قدر او بسخن گفتن در می بسکن

۲۸۹

۴۰۰

بالایند عشوه گر نقش بازمین
 کوتاه کرد قصه زهد در از من
 دیدی دلا که آخر پیری وزهد و علم
 با من چه کرد و دیده معشوقه بازمین
 می ترسم از خرابی ایمان که می برد
 مهرباب بروی تو حضور نمازمین
 لغتم بدلق زرق بو شمع نشان عشق
 عجاز بود اشکت عیان کرد از من
 ست یار و یار و حریفان نمیکند
 ذکرش بخیر سانی مسکین نو از من
 ب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن
 کرد دشمنانه کرش کار ساز من
 نقشی بر آب میز غم از گریه حالیا
 تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
 بر خود چو شمع خنده زمان گریه میکنم
 تا با تو سنگدل چه کند سوز و زار من

(۱) اضافه قوس مشتری بنا به نسبت آنست که برج قوس یکی از ده خانه مشتری است [و خانه دیگر حوت است] چنانکه میگرد.

مصراع اول یعنی برج اسد خانه آفتاب است [کتاب تفهیم ابوریحان برودلی چاپه آه ای هالی ص ۳۹۶] (۲) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر، فروش شد حافظ.

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌سرد
هم مستی شبانه در ازو نیاز من

حافظ ز لریه سوخت بلو حالش ای صبا

باشاه دوست پرور دشمن گدا را

۳۹۳

۴۰۱

در بگویم دل بگردان (۱) رو بگردان
در بگویم باز پوشان باز پوشان
گفت میخواهی مگر تا جوی خون را
کام بتانم از و یاد او بتان
بس حکایتی شیرین بازمی ناز من
در بر بزم خاطر نازک بر بختان
کو بچیری مختصر چون باز میماند من

چون شوم خاک رهش امن بنیاند
روی ز کین را بهر کس می نماید چو گل
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرت
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
گر چو فرادم تبلیخی جان بر آید با کفیت
گر چو شمشش پیش میرم بر غم خندان شود
دستان جان دادم بهر پادشاه بگرید

صبر کن حافظ که گرزین دست باشد در غم

عشق در هر گوشه افسانه خواند من

۴۰۵

۴۰۲

عقل و جان بسته زنجیران کیسین

نکته و کاش گویم حال آن مهر و بین

(۱) چنین است در هیچ نسخه خطی موجود نزد نجائب، نسخ چاپی، دل گران، (۲) چنین است در هیچ نسخه دیگر، خند و چو صبح.

عیب دل کردم که وحشی وضع و جبارتی مباحث
 حلقه زلفش تماشاخانه باد و صباست
 عابدان آفتاب از دل بس ما خافند
 زلف دل و زوش صبارا بند بر کردن نهاد
 این که من در جستجوی او ز خود غایب شد
 حافظار در گوشه مهرب می نالدر است
 گفت چشم شیرگیر و نغج آن آهوسین
 جان صد صاحب دل آنجا بسته یکتا بوین
 ای طامت گو خدارا بر بوین آن بر بوین
 با هواداران رسد و حیلند بند بوین
 کس ندیدست و بنیند مثلش از هر بوین
 ای نصیحت گو خدارا آن خم ابر بوین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر شا

تیزی شمشیر بگر قوت باز بوین

۴۰۰

۴۰۳

شراب لعل کش و روی جینان
 بزیر دلق طمع کسند ما دارند
 بخرمین دو جهان مسرفرونی آرند
 خلاف ندیب آن چال نیان
 دراز دستی این کوه استینان
 دماغ و کبرگدایان خوشه چینیان

۱۶۶ چنین است درخ . نخ می سودی در بوین در بوین - روی دیدن و کنایه از جانب اری کرون و طرف گیری کردن از کسی باشد امیر خسرو گوید : جردوش بر که میگویم روی آن در برای می بیند ، دکاهی گوید ، آنگه گوید روی او خورشید را مانند نور روشنم کرد که خورشید را روید و است ، در جای گیری و بران ، بنا بر این پس حتی میت چنین است که ای طامت گو از بهر خدا جانب اری کن نمی جانب اری آفتاب افکار آن بوین یعنی روی و لپه ها پس تا بدانی که هزار مرتبه از آفتاب بهتر است . - (۲) چنین است در نخ . سایر نسخ و آنکه (۳) این و او در ادرم سس و سودی ندارد ،

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند
نیاز اول و نماز نماز نینان بین
حقوق صحبت ما را بیا دو او و برقت
وفای صحبت یاران و هم نشینان بین
ایسر عشق شدن چاره خلاصت
ضمیر عاقبت اندیش پیش بنیان بین

که دورت از دل حافظ بر صحبت دوست

صفا می همت پاکان پاک توین ^(۶۱) ۴۰۴

می فلک بر صف زندان نظری بهتر ازین
بر در میکند و میکند گذری بهتر ازین
در حق من لبست این لطف که می فریاد
سخت خوبست و لیکن قدری بهتر ازین
انکه فکرش گره از کار جهان بکشاید
گو درین کار بفرمان نظری بهتر ازین
ما صمم گفتم که جز غم چه هنر دارد عشق
بروای خواجه حال نهی بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چکنم گزندیم
مادر و هر ندارد و پسری بهتر ازین
من چو گویم که قدح نوش لب ساقی بوس
بشنو از من که نگویید و گری بهتر ازین

کاکت حافظ سگرین یه نباتیست چکین

که درین باغ نیشینی ثمری بهتر ازین

(۶۱) چنین است در اکثر نسخ، رخ سس، عاقبت اندیش، و بقرینه « پیش بنیان » بدان شبهه عاقبت اندیش مناسب است
(۶۲) چنین است در اغلب نسخ خطی و چاپی، سس، پاک بنیان،

بیجان پیر خرابات و حق صحبت او
 بهشت اگر چه نه جای گناه کارانست
 چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
 بر آستانه میخانه گرسری بسنی
 بیا که دوش بستی سرش عالم غیب
 مکن چشم تجارت نگاه در من مست
 نمی کند دل من بیل زهد و توبه ولی

که نیست در سر من خبر هوای خدمت او
 بیار باد که مستظهرم بهمت او^(۱)
 که ز در بخس من با آتش محبت او
 مزین بسای که معلوم نیست نیت او
 نوید داد که عامست فیض رحمت او
 که نیست مصیبت زهد بی شکیقت او
 بنام خواجه بگو شیم و فرود او

دام خرقة حافظ بیاوه در گردوست

مگر ز خاک خرابات بود فطرت او^(۲)

نصا برون شدی بهاشای ثانو
 عمرت تا ولت ز ایسرن زلف است
 از ماه ابروان منت شرم باور
 غافل ز خط جانب یاران خود شو
 مفروش عطر عقل بندوی زلف ما
 کابجا هزار نامه مشکین نسیم جو
 تخم و فاد مهر درین کهنه کشته زار^(۳)
 آنکه عیان شود که بود موسم درو

۱. چنین است در غلب نوح، رو سودی: برمت او، (۲) سسی، طینت، (۳) چنین است در غلب نوح، تخم می، کشت زار،

سافی بیار باوه که ز مری بلومیت
از تهر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال بر سر مه میدهندشان
از افسر سیاکت و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیرمغان یامن و فاسیت

درس حدیث عشق و بخوان و زو بشنو

۴۱۶

۴۰۷

مزرع سبز فلک دیدم و داسم نو
یادم از کشته خویش آمد و سنگام در

نغم ای نجت بخشیدی و خورشید
گفت با این همه از سابقه نو میدشو

روی پاک و مجر و چوسیا بعلت
از چراغ تو بخورشید رسد صد پروتو

کینه بر اختر شب دزد کن کاین عیار
تاج کا دوس بر دو کمر کینخسرو

گوشوار ز رو لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانت نصیحت بشنو

چشم بد و روز حال تو که در عرصه حسن
بیدتی راند که برد از مه و خورشید گرد

اسمان گو مفروش این عظمت کا ندرت
خرمن مه بجوی خوشتر پروین بدو جو

انش زهد و ریاضت درین خواهد سو^(۳)

حافظ این خرقه شمیمه بنید از و بر^(۴)

(۱) یعنی نوح طرف، (۲) چنین است درخ، سایر نسخ: بخشیدی، (۳) چنین است در اغلب نسخ با و او حافظ
دوی سابق در غزلیهای ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۶۵، ۲۳۰، (د زهد ریاضت بدون و او)، (۴) در بعضی از نسخ جدید در
غزل در بیت اکتافی ذیل اعلاوه دارند: هر که در نوح دل تخم و فامیز کرد زو درونی کشد از حاصل خود گاه درد اندرین دایره و با اثر
چون حلقه گوش و زلفانی خوری از دایره خویش مرو،

ای آفتاب آینه دار جمال تو

صحن سزای دید به شستم لی چه سود

دراو ^(۱) بادشاه حسن

مطبوع تر نقش تو صورت نسبت باز ^(۲)

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه

برخاست بوی گل ز در آشتی دوری

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود

تا پیش نخت باز روم تنیست کنان

این نقطه سیاه که آمد مدار نور

دریش شاه ^(۳) عرض کد این خاکم

شکت سیاه مجمره گردن خیال تو

کاین گوشه نیست در خویش خیال تو

یارب بسا و تا بقیامت نوال تو

ظفر نویس ابروی مشکین مثال تو

کاشف گفت باد صبا شرح حال تو

ای نو بهار مارخ فرخنده مال تو

کو عشوّه ز ابروی همچون هلال تو

کو مژده ز مقدم عید وصال تو

حکیمت در حدیقه تنیش ز خیال تو

شرح نیاز مندی خود یا ملال تو

حافظ درین کند سر سرکشان بسیت

سو دای کج میسر که نباشد مجال تو

خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

ای خوبنهای نامفهمین خاک راه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرم
 ای من فدای شیوه چشم سیاه تو
 خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال
 از دل نیایدش که نویسد گناه تو
 آرام و خواب خلق جهان را بسبب تو
 زان شد کنار دیده دل تکیه گاه تو
 با هر شماره سرو کارست هرشم
 از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
 یاران پیشین همه از هم جدا شدند
 ما تسم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع بس در غایت که غایت

آتش زند بخر من غم و دود آ

۴۰۶

ای قبای پادشاهی راست بالای تو
 زینت تاج و نگین از گوهر و الای تو
 آفتاب فتح را هر دم طلوعی میو
 از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
 جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا
 سایه اندازد بهای چتر گردون سالی تو
 از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلا
 نکته هرگز نشد فوت از دل دانی تو
 آب حیوانش ز مقدار بلاغت میچکد
 طوطی خوش بجه بینی ملک شکر می تو
 گر چه خورشید فلک چشم و چراغ عادت
 روشنائی بخش چشم او ست خاک پای تو
 آنچه اسکندر طلب کرد و ندانست روزگار
 جرقه بود از زمان عالم جان افزای تو

عرض حاجت در عریم حضرت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ غازی تو

از سر حافظ جوانی میکنند

براید عشق جان بخش گنه فرسای تو

۴۰۸

۴۱۱

پرده پنجه میدرد دختده و	تاب نبشته میدهد طره مشک ساسی تو
کز سر صدق میکند شب همیشگی تو	ای گل خوش نسیم من بلبل خویش ارسوز
قال و مقال عالمی می کشم از برای تو	من که ملول گشتمی از نفس فرستگان
گوشه تاج سلطنت می شکند گدای تو	دولت عشق من که چون از سر فقر و فحاش
این همه نقش منیر نم از بهجتی تو	خرفه زهد و جام می گریه زه در جوار همند
کاین سر پر هوس شود خاک در ساری تو	شور شراب عشق تو آن نفسم و در نمر
جای دعاست شاه من بی بود جای تو	شاهشین چشم من تکیه که خیال مست

خوش چمنیت عارضت خاصه که در بهار

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن ساری تو

(۱) بعضی نسخ، گنه بخشای (۲) رخ این بیت را ندارد، (۳) در بعضی از نسخ دو بیت ذیل را در این غزل
تلاوه دارند: «دلق گدای عشق را بگنج بود در استین زود سلطنت رسد هر که بود گدای تو عشق تو سر نوشت من
خاک درت بهشت من هر دخت سرشت من راحت من رضای تو»

جهان بس نغمه خواهد دید از آن چشم از آن آید
 نگارین گلشنش دست و سینه شکین سیاه آید
 که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان آید
 هزاران گونه نیامست حاجت در میان آید
 که بر طرف سمن زارش همی گزود چنان آید
 که این این چنین چشمست و آنرا آنچنان آید
 که محرابم بگرداند خم آن دستان آید

مرا چشمیت خون نشان دوست آن گان آید
 غلام چشم آن ترکم که در خواب خوشستی
 بلالی شد غم زین غم که با طغرای ابرویش
 رقیبان خافل و مار از آن چشم و چین بر دم
 روان گوشه کیران آید پیش طره گلزار است
 و گرج و پری را کس نکوید با چنین حسنی
 نو کافر دل نمی بندی نقاب زلف می برم

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هوا داری

بگیر غمزه صیدش کرد چشم آن گان آید

نوش حلقه است لیکت بد زیت
 آنجا بال چهره و حاجت بخواد آید
 کاینه است جام جهان بین که آید
 این دو دین که نامه من شد سیاه آید
 من برده ام باده فروشان آید

خط عذار یار که بگرفت ماه آید
 ابروی دوست گوشه مهربانست
 می جرحه نوش مجلس جم سینه پاک آید
 در اهل صومعه ام کرد می پرست
 سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
 (۱۱) ق روسوی و شیطان غم

ساقی چراغ می برده آفتاب دای
 گو بر سر ز مشعل صبحگاه آرد
 آبی بروز نامه اعمال ما نشان
 باشد توان ستر و حرف گناه آرد
 حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد
 خالی مباد عرصه این بزمگاه آرد

آیا درین خیال که دار و گدای شهر

روزی بود که یاد کند پادشاه آرد

۴۱۵

گلبن عیش میدرد ساقی گلزار کو
 باد بهار می وزد باده خوشگوار
 هر گل نوز گلرخ می یاد همی کند ولی
 گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار
 مجلس بزم عیش احوالیه مراد نیست
 ای دم صبح خوش نفس ناز و تزیین کو
 حسن فروشی کلم نیست تحت ای صبا
 شمع سحر گهی اگر لاف عارض تو زد
 دست زدم بخون دل بهر خاندانگار کو
 گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرد
 خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
 مردم ازین هوس ولی قدرت یار کو

حافظ اگر چه در سخن جازن کج حکمت

از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

۴۱۱

ای سگ راستان خبر یار ما بگو
 احوال گل بلبیل دستان سزا بگو

۴۱۵

«بسی نوح و شمع سوز خیری»

ما مهران خلوت ایسم عشق محو	ما مار آشنا سخن آشنا گو
بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکبار	با ما سر چه داشت ز بهر خدا گو
هر کس که گفت خاک در دوست تو تیا	گو این سخن معاینه در چشم ما گو
انگس که منع ما ز خرابات میکند	گو در حضور پیر من این ما جبر ما گو
گردی گرت بر آن در دولت گذر بود	بعد از ادای خدمت و عرض دعا گو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان بگیر	شاهانه ما جبرای گناه گدا گو
بر این نقیصه نامه آن محشم سخن	با این گدا حکایت آن پادشاه گو
جانها ز دام زلف چو خاک می شنند	بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا گو
جان پر دست قصه ارباب معرفت	رمزی بر او پرس حدیثی بیا گو

حافظ گرت بجایس او راه بیند

می نوش و ترک زرق ز بهر خدا گو

۴۱۷

که در هوای تو بر خاست با ما دینگاه
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بلال راز کنار افق کنسید نگاه

۴۱۶

ننگ نسیم مغرب شامه و نخواه
دیل راه شوای طایر خجسته لقا
بباد شخص نزارم که غرق خون دست

منسم که بی تو نفس می‌شدم ز بهی محبت
مگر تو غمگونی ورنه چیت خدر گناه
ز دوستمان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعاریان
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز ترتم بد بسرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود^(۱)

که حافظ تو خود این سخته گفت لبم آینه

۴۲۴

۴۱۷

عیشم مدامت از لعل و نخواست
کارم بکامت است ای کجرت
ای بخت سرکش تنگش کبرش
که جام زرکش که لعل و نخواست
مارا برندی^(۲) افسانه کردند
پیران جاہل شیخان گمراه
از دست زاپد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفرت
جانا چه گویم شرح فراق
چشمتی و صد نم جانی و صد آه
کافر بسینا داین غم که دیدت
از قامت سر و از عارضت ماه

شوق لبست برد از یاد حافظ

درس شبانه و روح سرگام

۱. چشمن است در مسمی و سوسوی - نیاق و ره، نخ، دور (؟)، (؟)، بعضی نسخ، بستی، ق و تیشیح،

وصال او ز عسر جاودان به
 بشمیرم زود با کس نگفتم
 بداغ بستگی مردن برین در
 خدارا از طیب من بر سپید
 گلی کان پایمال سر و ماگشت
 بخدم دعوت ای زاهد مفرما
 ولا دایم گدای کوی او باش
 جوانا سر متاب از چند پیران
 بشی میگفت چشم کس ندیدست
 ریح زنده رود آب چیاست

خداوند امرا آن ده که آن به
 که راز دوست از دشمن نهان به
 بجان او که از ملک جهان به
 که آخر کی شود این ناتوان به
 بود خاکش ز خون ارغوان به
 که این سیب ز تنخ زان بوستان به
 بحکم آنکه دولت جاودان به
 که رای پیر از بخت جوان به
 ز مروارید گوشم در جهان به
 ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر روان دوست شکر^(۱)

ولیکن گفته حافظ از آن به

ناگهان پرده بر انداخته یعنی چه

مست از خانه بیرون تاخته یعنی چه

پنجه است درخ، ساینخ، گوبسر،

زلف در دست صبا گوش نغزبان	انجمن با همه ساختن یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده	قدر این مرتبه نشناختن یعنی چه
نه سر زلف خود اول بستم داد	بازم از پای در انداختن یعنی چه
سخت مزد بان گفت کمر میساز	وز میان تیغ بمانختن یعنی چه
هر کس از ضرره مهر تو بنقشی مشغول	عاقبت با همه کج باختن یعنی چه

حافظ در اول تنگت چو فرو و آید یا

۴۲۹	خانه از غیر نپرداختن یعنی چه	۴۲۱
-----	------------------------------	-----

نشته پیر و صلامانی شیخ و شاب زو	در سرامی معان نغمه بود و آب زو
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده	بسوگشان همه در بندگیش بسته کمر
عذار مغسبچکان راه آفتاب زده	شعاع جام و قرح نور ماه پوشیده
سگت کسمه و بر برگ گل کلاب زده	عروس نخت در آن حجله با هزاران باز

۱۱ کسمه با اول مفتوح موفی باشد از زلف که سر آنرا مقصر ارض کند و خم داده بر رخسار گذارند و آنرا چو پسته گویند
 خواجه حافظ شیرازی گفته عروس نخت پنج، شاعر گفته روزی که گل از یکدیگر بدون آمدست باد سحر از جیب جدا برزد
 دست از سبزه برابر دی چین و سسه کشد و ز غایبه بر فرق سخن کسمه شکست (جایگیری و بهار هم) - در بعضی
 نسخ چایی جای کسمه در سسه دارد و آن تحریف است،

گرفت سه ساغر عشرت فرشته
 ز جرحه بر رخ حور و پری گلاب زده
 ز شور و عریبه شاهدان شیرین کار
 سگر شکسته سمن ریخته رباب زده
 سلام کردم و با من بوی خندان گفنت
 که ای خمارکش منفس شراب زده
 که این کند که تو کردی بضعف جنت
 ز گنج خانه شده نیمه بر خراب زده
 وصال دولت بیدار تر سمت ندیدند
 که نخته تو در آغوش نخت خراب زده
 بیابیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
 هزار صف زو عالی مستجاب زده
 فلک جیبه کش شاه نصره آیدنت
 بیابین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیبت بهر کسب شرف

ز بام عرش صدس بوسه بر خباب زده

۴۲۰

فرشتت باد که دیوانه نواز آمده
 چون برسدن ارباب نیاز آمده
 چون بصر حال بر ازنده نواز آمده
 چشم بدور که بس شجده باز آمده
 کشته غنم خوره خود را بنواز آمده

۴۲۴

ای که با سلسله زلف دراز آمده
 ساعی ناز مفرما و بگردان حاد
 پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
 آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
 آخرین بر دل نرم تو که از بهر تو آ

(۱) خنق و نعت

زهد من با تو چه سنجید که بنمایم ^{مست} و اشفته بخلو تکم را از آمده

گفت حافظ دگر ت خرقه شرب الوده ^{سینه}

مگر از زهد این طایفه باز آمده

۴۲۱

خرقه تر دامن و سجاده شراب الوده

گفت بیدار شو ای هر و خواب الوده

تا نگرود ز تو این دیر خراب الوده

جو هر روح بیا قوت نذاب الوده

خلعت شب چو شریف تباب الوده

که صفائی ندهد آب تراب الوده

که شود فصل بهار از می ناب الوده

خرقه گشتند و گشتند با آب الوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش

آه ازین لطف با نواع عتاب الوده

۴۲۳

دوش ز قلم بدر می کده خواب الوده

آه افوس کنان منچه باوه فروش

دشمنی کن و آنکه بخرا بات خرام

بهوای لب شیرین سپران چسب کنی

بهارت گذران منزل پیری و کن

پاک و صفائی شو و از چاه طبیعت بدرا

گفتم ای جان جهان و قمر گل صبی نیست

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق

از من جدا شو که تو ام نور دیده
 از دامن تو دست ندازد عاشقان
 از چشم نخب خویش ^(۱) مبادت کن زدا زانک
 منم مکن عشق وی ای معنی زان
 آرام جان و مونس قلب سیده
 پیر این صبوری ایشان دریده
 در دلبری بغایت خوبی رسیده
 معذور وارست که تو او را زنده

آن سر زش که کرد ترا دوست حافظا

بیش از کلیم خویش مگر پاکشید

دامن کشان همی شد در شرب ^(۲) ز رشیده
 ز تاب آتش می برگرد عارضش خوی
 نعلی فصیح شیرین قدی بلند چاب ^(۳)
 یا قوت جان فرایش از آب لطف ز او
 ان لعل و گلشش بین ان خنده ال است
 صد ماه روز رشکش ^(۴) حبیب قصب دریده
 چون قطره های شبنم بر برگ گل حکید
 رونی لطیف ^(۵) زیبا چشمی خوش کشیده
 شمشاد خوش خراشش در نار پروریده
 وان فن خوشش بین ان گام آرمید

(۱) چنین است در عموم نسخ قدیمه، نسخ جدیده، از چشم زخم خلق دیا، دهر، (۲) شرب با شبنم مقصود در اول
 صده ساکنه و در آخر با، موحده بر وزن غرب یعنی باشد از کتان رقیق که اغلب در مصر یافتند و بزندگان و اکابر آنجا بر سر
 حافظ گفته، دامن کشان همی شد الخ، جامی گفته، شرب ز رشکش پیش اندام اوست در فرهنگ جهانگیری و ابن
 ناصری، (۳) نخ، عشقش، (۴) چنین است در نسخ و در عموم نسخ قدیمه بدون او عطفه بین صفات متوالیه، ولی در نسخ

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
 ز نفسارتا توانی اهل نظر میازار
 یاران چه چاره سازم با این دل مید
 دنیا و فانداری نور هر دو وید
 تا کی کسم عقیبت از چشم و لفریت
 روزی که شسته کن ای یار برگزیده
 که خاطر شریفیت ریخته شد ز حافظ
 باز آنکه توبه کردیم از گشته و شنیده

بس شکر باز گویم در بندگی خویم

گرا و قد بدستم آن میوه رسید

۴۱۸

انی رأیت و بر من بحرك العیامه

لیست دموع عینی بدان العلامه

من حرتب المحرتب حلت به التلامه

فی بعد ما عذاب فی قربها التلامه^(۱)

والله ما رأینا حیت بلا علامه

۴۲۶

از خون دل نوشتم نزدیکت و دست

دارم من از فراقش در دیده صد علامه^{مت}

هر چند کارم از روی نبود سودا

پرسیدم از طبیعی احوال دوست گفتا

گفتم علامت آید که کرد دوست گرم^(۲)

، ری و سودی : فی قربها عذاب فی بعد ما استلامه ، (۲) چنین است در اکثر نسخ ، و بنا برین نسخ رابط
 مصراع ثانی با اول چندان واضح نیست و چنانکه سودی در شرح دیوان گوید ظاهر آن مصراع ثانی بتقدیر کلمه گفت
 است قبل از آن بخو که تمام آن جمله معقول قول مشوق باشد ، ق : گفتم ز عشق رویت اندر علامت گفت و ظاهر آن
 این روایت اصلاح جدیدی است برای تخلص از حدیث مذکور ،

حافظ چو طالب آمد جای بجان شیرین

حتی بذوق منه گاناسن الکرام

۴۱۹

۴۲۲

مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

بوی سبیل زلف تو گشت دیوانه

هزار جان گرامی فدای جانانه

نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

فزون ما بر اولشته است افسانه

بغیر حال سیاهش که دید به دانه

ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه

که بر زبان بزم جز حدیث پیمانه

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه

خرد که قید مجاین عشق می نسرمود

بوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد

من رسیده ز غیرت ز پانها دم دوست

چه نقشها که بر این گنجتیم و سوزنداشت

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند

بمژده جان بصبها و او شمع در نفسی

مراد دورا

حدیث مدرسه و خانقه گوی که باز

فنا و در سر حافظ هوای میخانه

۱. چنین است در اغلب نسخ، و بنا برین نسخ جواب «چه» درست معلوم نیست چیست و گویا بتقدیر «میخورد جای بجان شیرین»

یا چنانکه سوری گوید «به جای بجان شیرین» و نحو ذلک باید باشد، فنسخه آتای رشید یا سخی، حافظ چو طالب آمد

ساتی بیار جای، و این نیز گویا اصلاح جدید است برای تخلص از نقیضه مذکور،

سحرگامان که محسور شبانه	کز فتم با دود با چنگت و چخانه
نهادم عقل را ره تو شه از می	ز شهر استیش کردم روانه
نگار می فروشم عشوه داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی گمان ابروشنیدم	که ای تیر علامت را نشانه
بنفندی زان میان طرفی کرد او	اگر خود را به بسینی در میانه ^(۱)
برو این وام بر مرغی دگر نه	که غفار را بلندست آشیانه
که بند و طرف وصل احسن شایهی	که با خود عشق باز دجاودانه ^(۲)
ندیم و مطرب ساقی همه اوست	خیال آب و گل در ره بجان
نه گشتی می تا خوش برانیم ^(۳)	ازین دریای ناپسید اکرانه

وجود ما معایست حافظ

که تحقیقش فنونست و فسانه

ساقی بیا که شدت درح لاله پرزمی	طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار	صن قبای قیصر و طرف کلاه کی

(۱) ق ر و بسندی زان میان طرفی کرد او اگر خود را بسینی در میانه ، (۲) این بیت را در اغلب نسخ دیده
ندارم ولی در نسخ ق دارد ، (۳) چنین است در نسخ ، باقی نسخ بعضی و برآیم ، و بعضی و برآیم ،

بیشار شو که مرغ چمن مست گشت بان
 خوش نازکانه می چمی ای شایخ نوبه‌ها
 بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
 فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
 و امروزه
 بیدار شو که خواب عدم در پست هی
 کاشفگی مبادت از آشوب بادوی
 ای وای بر کسی که شاید زکوه

باد صبا ز عهد صبیبی یاد میداد
 حشمت بین و سلطنت گل که بسپرد
 در ده بیاد حاتم طی جام یکت منی
 زان می که داد حسن لطافت با رغوان
 مسند باغ بر که بخدمت چو بندگان
 استاد است سر و کمر بسته است فی
 جان دارونی که غم برود درده ای صحتی
 فراتش باو بر و قشش را بر زیر پی
 تا نامه سیاه بخیلان کنسیم طی
 بیرون نکند لطف مزاج از رخسار بخوی

حافظ حدیث سحر فریب خوشترید

تا حد مصر و چین با طراف و موری
 بصوت بیل و قمری اگر ننوشی می
 ۴۲۰
 ۴۷۴
 علاج کی کیمت آخر الدوار الکئی

۱۱ صبی کبر صداد و قبح بار موحده در آخر الف که بصورت یازده نوشته میشود یعنی کواکی در جوانی و نانا، افی و سیل عبود است،
 ۱۲ چنین است در عموم نسخ قدیمه، در نسخ صریحاً بروی صفا، فند که آورده است و سهوی نیست از انهم صداد و قبح با
 موحده ضبط کرده و آن تصغیر صحتی است بفتح صداد کسر بار یعنی کود که خرد سال، نسخ چایی، ای بی (بجای ای صبی)
 ۱۳، بعضی نسخ، گسترده،

ذخیره بنه از رنگت و بوی فصل بهار
 که میرسنند ز پنی ره زمان بهمن و دی
 چو گل نقاب بر افکند و مرغ زو هو هو
 مننه ز دست پیاله چه مسکنی بی بی
 سلوه سلطنت و حسن کنی ثباتی داد
 ز تحت جم سخن مانده است افسر کنی
 خرنیه و از زنی میراث خوارگان کفرست
 بقول مطرب و ساقی تقوی و فنی
 زمانه پیش بخت که باز نماند
 مجوز سفله مرآت که شیشه لاشی
 نوشته اند بر ایوان حبه الماوی
 که همه که عشوه دینی خرید و ای بوی
 سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست
 بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

پیاله گیسو و کرم و رز و الضمان علی

۴۸۰

بآب زندگانی برده ام پی
 نه کس را می توانم دید با وی
 رخس می بیند و گل میکند خوی
 که میداند که جم کی بود و کی کنی

۴۳۱

لبش می بوسم و در می کشم می
 نه رازش می توانم گفت تا کس
 لبش می بوسد و خون میخورد جام
 بده جام می و از جم مکن یاد

۳۰
 بزن در پرده چٹک ای ما مطرب
 گل از خلوت بیاغ آور دستند
 رگش بجز اشک تا بجز دستم از وی
 بساط زہد همچون غنچہ کن طی
 چو چشمش مست را مخمور گذار
 بیاد لعاش ای ساتی بدہ می
 بنخوید جان از آن قالب عدائی
 کہ باشد خون جامش در رگ کپی

زبانست در کس ای حافظ زانی

۴۳۲
 مخمور جام عشقم ساتی بدہ شرابے
 وصف رخ چو ماہش در پرودہ استاید
 ۴۸۳
 پر کن قدح کہ بی می مجلس ندارد
 مطرب بزن نوانی ساتی بدہ سمرابے
 شد حلقہ قامت من تا بعد ازین برت
 زین دروگر نراند ما را بیسج باے
 در انظار رویت ما و امید واری
 در عشوہ وصال ما و خیال و خوابے
 مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
 بیمار آن دو لعلم آخر کلم از جوابے

حافظ چہ می نہی ل تو در خیال خوبان

کی تشنہ سیرگر و داز لعلہ سہاے

۱۱ چہین است در اغلب نسخ رخ و بروم زود تراند ما را بیسج باے

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداخته
 با چه خواهد کرد با ما آب و زنگت حار صفت
 گوی خوبی بروی از خوبان خلیج شادباش
 هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باست
 گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
 زینهار از آب آن عارض که شیران اازان
 خواب بیداران مستی و آنکه از نقش خیال
 پرده از رخ بر فکندی اکت نظر در جلوه
 با ده نوش از جام عالم بین که بر او زنگت حم
 از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
 وزیر برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
 داور و دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب

لطف کردی سایه بر آفتاب انداخته
 حالیا نیز زنگت نقش خوشی بر آب انداخته
 جام کخیر و طلب کافر ایاب انداخته
 زان میان پروانه را در اضطراب انداخته
 سایه دولت برین کج خراب انداخته
 تشنه لب کردتی و گردان او آب انداخته
 تفتی بر شبر و آن خمیل خواب انداخته
 وز حیا حور و پری را در حجاب انداخته
 شاه مقصود را از رخ نقاب انداخته
 حافظ خلوت نشین او در شراب انداخته
 چون کند خسرو مالک قاف انداخته
 از تر عشقیم بر خاک جناب انداخته

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را

از دم شمشیر چون آتش در آب انداخته

... چنین است در اغلب نسخ، رخ نوح، تاب، ۲۱، رخ نخل، نقش خود

و آنکه برو که رستی از نیستی و هستی
 هر قسده که بینی بستر ز خود پرستی
 بیماری اندرین ره بهتر زن درستی
 آری طریق دولت چالاکیست پوستی
 یک نکته ات بگویم خود را بسین که رستی
 کز اوج سر بلندی افقی بخاک پستی
 سهلت تلخی می در جنب ذوق مستی

ای دل مباشس یکدم خالی ز عشق و مستی
 مگر جان من بیستی مشغول کار او شو
 با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
 در مذہب طریقت خامی نشان کفر است
 با فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
 در آستان جانان از آستان میندیش
 خارا چه جان بکا بد گل خدر آن نجو

صوفی سپیاله پیام حافظ قرابه پر پیروز

ای کوته استینان تاکی در از دوستی

تا بنخیر بپیر و در در و خود پرستی
 ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
 با کافران چه کارت گزبت نمی پرستی
 تا کی کند سیاهی چندین در از دوستی

با تدعی گویند اسرار عشق و مستی
 عاشق شوارنه روزی کار جهان سیر است
 و ش آن صنم چه خوش گفت در مجلس
 سلطان من خدار از لفت شکست مارا

در گوشه سلامت مشور چون توان بود
تا ز کس تو با ما گوید رموز هستی

آن روز دیده بودم این قهنگار که بر خاک
کز سر کشتی زمانی با ما نمی نشستی

عشقت بدست طوفان خج اید سپرد حافظ

چون بق ازین کشاکش پیدا شتی که خج

۴۷۲

۴۳۶

آن خایه خط گرسومی مانا نه نوشتی
گردون ورق هستی ما در نوشتی

هر چند که بهران شمر وصل بر آرد
دِهقان جهان کاش که این تخم بنامش

امرزش تقدست کسی را که در اینجا
یاریت چو حورتی و سمرنی چو بهشته

در مصیبه عشق تنگم نتوان کرد
چون بالش زرنیت بسازیم بنخسته

مفروشس باغ ارم و نخوت شاد
یک شبیه می نوش لبی و لب کشته

تا کی غم و نیامی دنی ایدل و انا
حیفست ز خوبی که شود عاشق زشته

الو و گی خرده خرابی جهانست
کورا بروی ایل ولی پاک سرشته

از دست چرا بهشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشته

۱۱. در این غزل در پنج مختلفه سه بیت دخیل را یا بعضی از آنها علاوه دارند و تنها نه تم کعبه در دل بگده کرده در هر سه
صومعه هست و کشتی خلقت که مرزاد در بان شکرش سر را از تو ندیده از سلامی (جوابی) نوشتی جل من
علم تو خلقت را چه تفاوت آنجا که بصیرت چه خوبی و چه نوشتی،

ای قصه بهشت زکویت حکایتی
 انفاس عیبی از لب لعلت لطیفه
 هر پاره از دل من و از غصه قصه
 کی عطر سالی محبس و حانیان شد
 در آرزوی خاک در یار سوختیم
 ایدل بهرزه دانش و عمرت باورفت
 بوی دل کباب من آفاق را گرفت
 در آتش از خیال زخمش دست میداد

شرح جمال حور ز رویت روایتی
 آب خضر ز نوشش لبانت کنایتی
 هر سطری از خصال تو در رحمت آیتی
 گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
 یاد آور ای صبا که نکردی حایتی
 صد مایه داشتی و نکردی کنایتی
 این آتش درون بکند هم سرایتی
 ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ ازین در دو غنچه است

از تو گور شده و ز خسر و عنایتی

سبت سلمی بصد غیبا فوادی
 نگار ابر من بیدل خجای
 چیدبا در غم سووای عشقت
 امن انگریزی عن عشق سلمی

و روحی گل یوم لی ینادی
 و داصلنی علی خرم الاعادی
 تو کلن علی رب البادی
 ترا اول آن روی نهگو بوادی^(۱)

درین غزل بعضی ابیات یا مصایع بجز شیرازی قدیم است. «و بوادی» یعنی بیاید و دیدن یعنی «ای کسی که بر من نگار کردی»
 عشق سلمی تو از اول آن روی نیگر را با پستی دیده باشی ۱۵ - تخم و نوادی (بجای بوادی)»

که همچون نبت بپوشن دل وای زره^(۱) غریق عشق فی بحر الواد
 بی ماچان خرامت بسپرین غرت یکت وی روتتی از ماوی^(۲)
 غم این دل بواتت خورد و ناچار و غرنه او بی آسخت نشاوی^(۳)

دل حافظ شد اندر چین زلفت

بیل مطلم و آند باوس

۱۱۰ نبت بضم میم چنانکه در مخم حرکات گذارده شده یعنی «من ترا» است. و بپوشن = بپوشد. «وای زره»
 بفتح و او کسر الف و فتح را، یعنی یکباره و یکبارگی است (سودی و حاشیه نم). مصححون این بیت تتم مصححون بیت
 سابق است یعنی «تو از اول آن روی نیکور باستی دیده باشی ما، چون من ترا اول یکبارگی غریق عشق در دریای دلت
 شود» (۲۶). پی ماچان مخفف پای ماچان است و پای ماچان با صطلاح صوچیان و درویشان صفت تعال باشد
 که کفش کن است و رسم آن جماعت چنانست که اگر یکی از ایشان گنای و تقصیری کند در او در صفت تعال که تمام
 خرامت است بیک پای باز دارند و او هر دو گوش خود را چپ و راست بردست گیرد یعنی گوش چپ را بدست
 راست و گوش راست را بدست چپ گرفته چندان بر بیک پای باستند که پیر و مرشد او را بپندیرد و از گناهش بگذرد و در
 و توبه (تفصلاً) خاقانی گوید: هو ایخواست تا در صفت شورت برتری جوید گرفتیم دست و انگندم بصف پای ماچان شد.
 و بسپرین = بسپاریم. و غرت بگیر تو، «وی روشستی» یعنی بی روشی یعنی گناه و تقصیری و حرکتی بر خلاف آیین رسوم.
 و ای و وی - دیدی و بینی، یعنی «بر پای ماچان ما خرامت خواهیم سپرد اگر تو یکت گنای یا تقصیری از ما ویدی،
 (۳) بواتت = بیاید ترا، و غرنه = دگر نه، او بی (دخول و او بی) - یعنی، آسخت = آنچه ترا، نشاوی = نشاید
 شایسته نباشد، یعنی ترا ناچار غم این دل بیاید خورد و دگر نه خواهی دید آنچه ترا نشاید»

دیدم بخواب دوش که مای بر آمدی
 تبیر رفت یار سفر کرده میرسد
 ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
 خوش بودی از خواب بیدمی یار خویش
 فیض ازل بزور زرار آمدی بست
 آن عهد با و ما و که از بام و در
 کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
 تا مان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
 انگوتر ا بسنگد لی کرد در سمنون

کز غلس وی او شب بجران سر آمد
 ای گنج هر چه زود تر از دور در آمد
 کز در مدام بافتد شرح ساعرا
 تا یاد صحبتش سوی مار بمر آمد
 اب خضر نصیبه اسکندر آمد
 هر دم پیام با خط دلیر آمد
 مظلومی ار شمی بدر داور آمد
 در یاد لی بجوی دلیری سر آمد
 ای کاشکی که پاش سنگی را آمد

گردگیری بشیوه حافظ زوی رقم

مقبول طبع شاه بنسر پرور آمد

خطاب آمد که واثق شو با لطف خداوند
 بدین راه دروش میرود که با ولد ار پویندی
 در ای حد تقریر است شرح آرزو مندی

سحر بابا و می گفتم حدیث آرزو مندی
 دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود
 قلم را آن زبان نبود که تر عشق گوید باز

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشرفه
 پدر را بازار پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
 جهان پر رخنه را ترحم در جبهت نیست
 ز مهر او چه می پرسی در و همت چه می بندی
 بهمانی چون تو عالی قدر حرص استخوان ماکی^(۲۱)
 درین باغ آن سایه بهمت که بنا اهل افندی
 درین بازار اگر سویت با درویش خرسند
 خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بشعر حافظ شیرازی رقصند و می نازند

سینه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی^(۲۲)

۴۴۲

چه بودی اردول آن ماه مهربان بودی^(۲۳) که حال ما به چنین بودی ارچنان بودی^(۲۴)

۴۴۱

۱۱، چنین است در اکثر نغ، نخ سس، حیفست، نخ، سهلت (؟)، ۲۱۱، چنین است در اکثر نغ قدیم، ق می، دوت
 ۲۲، چنین است در جمیع نغ مگر نخ که در شیرازی، دارد، ۴۶، چنین است بیت مقطع این غزل در اکثر نغ دیوان که بیست
 نغ در بجای این بیت بیت ذیل را دارند، بخوبان دل ده حافظ بسین آن بیوفاتیا که با خوارزیان کردند ترکان سمرقندی،
 و گویا در حقیقت خواجہ بیت مقطع را ابتدا بهین نحو شنیده بوده و بعد بابت متن تبدیل کرده است چه تو رخ مشهور
 قریب العصر حافظ عبد الرزاق سمرقندی در کتاب مطلع السعدین و مجمع البحرین در ذیل حوادث سنه ۷۸۱ تصحیح
 کرده که خواجہ این غزل را با همین مقطع یعنی بخوبان دل ده و آنج در اشاره بفتح خوارزم بدست امیر تیمور در او اسط
 سنه هفتصد و هشتاد و یکت و نسب و تخریب آن بلده که در آن عصر شهر آفاق و موطن صنایع عالم و مسکن خایه
 بنی آدم بوده فرموده است در عین جبارت مطلع السعدین تمامه ان شاره الله در حواشی آخر کتاب نقل خواهد شد،
 پس معلوم میشود چنانکه در بالا گفته شد که ظاهر خواجہ ابتدا مقطع این غزل را بهین نحو که در عاشره ثبت است فرموده
 بوده و سپس بعضی که معلوم نیست و شاید پس از ورود امیر تیمور بفارس آن بیت را بهیت متن که مطابق با اکثریت نغ
 متداوله دیوان است بدل کرده است - ۵۱ در بسیاری از نسخ پاره ابیات این غزل با غزل بعد مایکد مگر غزل
 و مکرر

تنبھنی کہ چه ارزو نسیم طرہ دوست
 گرم بہ سر سر مونی ہزار جان بودی
 برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
 گرش نشان امان از بد زمان بودی
 گرم زمانہ سرفراز داشتی و عزیز
 سر بر غرقم آن خاک آستان بودی
 ز پرده کاش بدون آمدی چو قطرہ اشک
 کہ برود دیدہ ما حکم اوروان بودی

اگر نہ دایرہ عشق راہ برستی

چو نقطہ حافظ سر گشتہ در میان بودی^(۱)

۴۲۸

کینہہ شکیش بندگانش آن بودی

حیات لرا تمانہ جاوون بودی

گرش چو سوسن آزادہ وہ زبان بودی

چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

کیش و تہر درین تیرہ خاکدان بودی

بدل درینج کہ یکت ڈرہ ہر بن بودی

کہ برود دیدہ ما حکم اوروان بودی

۴۴۲

بجان او کہ گرم دست بجان بودی

بگفتی کہ بہا چیت خان پا^(۲)

بہ بندگی قدش سر و معترف گشتی

بخواب نیزنی بسینش چه جای وصال^(۳)

اگر دلم نشدی پای بندہ او

برخ چو مہر فلک بنی نظیر آفاق

در آمدی زورم کاشکی چو لمعہ نور

(۱) مخم و سوادى : چو نقطہ حافظ بیدل (سکین) نہ در میان بودى ، (۲) بعضی نسخہ ، عیان شدی کہ ، (۳) ،

چنین است در لری ، مخم نخ ، خیال ،

ز پرده ناله حافظ بدون کنی افتادی

۴۴۳ اگر نه هدم مرغان صبح خوانی بوی

۴۳۴

چو سهواً اگر بخرامی دمی بگلزاری

خورد ز خیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آستوبی

هر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای حتم مست یار بخواه

نار خاک رهت نقد جان من هر چند

ولا همیشه مزین لاف زلف و بلند ان

سرم برفت و زمانی بسز ز رفت این کار

چو نقطه گفتمش اندر میان آیره ای

بخنده گفت که ای حافظ این چه پرکاری

۴۴۴ شهریت پر طرفیان و ز هر طرف نگار

یاران صلا ی عشقت گر میکنی دگار

چشم فلک بنفید زین طسره تر جوانی

در دست کس نفی زین خوبتر نگار

۱۱۱ چنین است در قلمسوخ حافظ که این چه پرکاری است که حافظ چه جای پرکاری است - نفع قطعی این معنی
و حاق مقصود از آن درست معلوم نشد و گویا خواه کلمه «پرکاری» را در یک معنی دیگری غیر معنی انوار معروف نیز استعمال
یک کرده است شاید معنی مکرر و جلد و بدبیس و افسون و نحو ذلک چنانکه ازین بیت دیگر ادگویا استنباط میشود: گر مسأله شود
دایره چرخ کبود بم بدست آورش باز پرگار در گرفتول (۲۵۲)

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان فرکت
 چون بن شکسته را از پیش خود چه رانی
 می بخش است در یاب قتی خوشت شب
 در بوستان صرعیان مانند لاله و گل
 چون این گره گشایم دین را ز چون نیام
 برداشش مباد ازین خاکیان خیار^(۱)
 کم غایت توقع بوسیست یا کنار
 سال و گره که دارد امید نوبهار
 هر یک گرفته جامی بر یاد روی یار
 در دمی و سخت دردی کاری صعب کار

هر تار موی حافظ در دست زلف شوی^(۲)

مشکل توان نشستن در ایچین دین دیار

۴۳۴

۴۴۵

ترا که هر چه مرادست در جهان دار
 بخواه جان دل از بنده و رون بستان
 میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
 بیاض وی ترانست نقش در خورزنا^(۳)
 بنوش می که سبک و حی لطیف مام
 مکن عتاب ازین پیش و جور برول ما
 چه غم ز حال ضعیفان ناتوان دار
 که حکم بر سر آزا دگان روان دار
 میان مجسم خوبان کنی میان دار
 سواد می از خط مشکین بر خون دار
 علی انخصوص در اندم که سرگران دار
 مکن^(۴) هر آنچه توانی که جای آن دار

۱۱۱ چنین است در اغلب نسخ . نخ : خاکدان (۲) چنین است در اغلب نسخ ، ری و سودی ، شریفیت (۳)

چنین است در سودی ، نخ : زانک ، نخ : زانک ، چنین است در نخ ، قنخ : سودی ۲۱ مکن ، کنی .

با اختیار اگر صد هزار تیر جفاست	بصده جان من خسته در کمان دار
بکش جنای رقیبان مدام و جور خود	که سهل باشد اگر یار مهربان دار
بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم	برو که هر چه مرادست در جهان دار

چو گل بدامن ازین باغ می بجای حافظ

چه غم ز نامه و فریاد باغبان دار

۴۷۳

۴۴۶

بیا دگبار بمانی که بوی او دار	صبا تو نکست آن زلف مشکبویار
توان بدست تو دادن گرش بگوار	ولم که گوهر سرار حسن و عشق در دست
جز این قدر که رقیبان تند خودار	در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
که گوش و هوش بر خان مهر ز گووار	نوامی طبلت ای گل کجا پسند افتد
خود از کدام خمست اینیکه در سبوار	بجز آن تو سرمست گشت نو باد
که گردوری از شرم سر فرودار	بسرکشی خود ای سر و جویبار نماز
ترا رسد که علامان ما هرودار	دم از ممالک خوبی چو آفتاب زان
که همچو گل همه آیین رنگت و بود	قبای حسن فروشی ترا بر از دوس
قدم برون نه اگر میل حسب و چو وار	ز کنج صومعه حافظ مجوی کوهر عشق

بیا با ما موز را این کینه داری
فضیحت گوش کن کاین درسی به
ولیکن کی نمائی رخ برندان
بدرندان گلوای شیخ و پیشوار
نی ترسی ز آه سه تاش
بفریاد خمار مفسان رس

که حق صحبت ویرینه داری
از آن گوهر که در بچینه داری
تو کز خورشید و سه آینه داری
که با حکم خدائی کینه داری
تو دانی خسته تپشینه داری
خدا را گرمی دوشینه داری

دیدم حوش ز شعر تو حافظ

بقرآنی که ایدر سینه داری

ای که در کوی خرابات مقامی دار
ای که بار نف و رخ یار گذاری
ای صبا سوختگان بر سره منتظر
خال سبز تو خوش و آینه عیسیست
بوی جان از لب خندان ح می شوم
چون بهنگام و فایز شبا بیت بود
این در ۱۱۱۱ در جمیع نسخ خطی حاضر

بحم وقت خودی اردست بجا می دار
فرصت با که خوش صبحی شامی دار
گر از آن بایر سفر کرده پای می دار
بر کنار چمنش و ه که چه دامی دار
بشنو امی خواجه اگر زانکه مشامی دار
می کنم شکر که بر جور و دامی دار

نام نیک از طلبند از تو غریبی شود توفی امروز درین شهر که نامی آید

بس دعای سحرتم مونس جان بپزد

تو که خون حافظ ششخیز غلامی

۴۴۴

ای که مجوری عشاق رو امیداری	عاشقانرا از بر خویش جدا میداری
تشنه باوید راهم بزلالی دریا	با میدی که درین ره بنجد امیداری
دل بسرد می و بکل کرد مت ای بن	به ازین دازنگاهش که مرا میداری
ساعرا که صریفان و گرمی بوسد	ما تحمل نکنیم ارتوروا میداری
ای ملس حضرت سیر رخ نه جولانگه	عرض خود می بری در حمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم	از که می نمالی و فسر یاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بنجد مت طلبند

سعی نابروه چه اتید عطا میداری

۴۳۱

روزگار است که مارانگران میداری	مخلصانرا نه بوضع و گران میداری
گوشه چشم رضائی بنبت باز نشد	ای چنین عزت صاحب نظران میداری

چنین است درخ، نخ و سودی، نامی، امی طلبه، قم، کلامی، امی طلبه، ۲۰، چنین است در جمیع نسخ، تدوین کرده، اینجانب حاضر است و نیز در شرح سودی، نخ چالی، عرضه

سعاد آن بکه پوشی^{۱۱} تو چو از بهر نگار
 به گل از دست غمت رست و نیل در باغ
 لای که در وقت طلوع غم حضور
 چون تونی ز کس مانع نظرای چشم و چراغ
 گوهر جام جم از کان جهانی و کرس
 چه پذیر تجر به ایدل تونی آخر چه روی
 کیسه سیم و زرت پاک بیا بد پرداخت
 گر چه زندگی و خرابی گنه ماست ولی
 دست در خون دل پر نهران میداری
 همه را نعره ز زمان جامه در آن میداری
 چشم ستری^{۱۲} عجب از بخیر آن میداری
 مهر چو بر من دختسته گران میداری
 تو تما ز گل کوزه گران میداری
 طمع مهر و وفا زین سپهر آن میداری
 این^{۱۳} طمعها که تو از نیمبران میداری
 عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

گذران روز سلامت بسلامت حافظ

چه توقع ز جهان گذران میداری
 خوش کردیاوری فلکت روز داوری
 تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
 انگس که او خدا و خدایش گرفت دست
 گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
 در کوی عشق شوکت شای نمی خرد
 اقرار بندگی کن و اخصا رچاگری

۱۱ چنین است در اکثر نسخ، ت ۱ پرتی ۱۲ چنین است در اکثر نسخ، بعضی دیگر بسیری، پار ۱ دیگر، خیری، ۱۳ بعضی نسخ این

ساقی بژدگانی عیش از درم در آید
 در شا به راه جاه و بزرگی خطر بسیت
 تا یکدم از دلم غم و نیا بدربری
 آن به کزین گریه سببکار بگذری
 درویش و امن خاطر و کج فتندی
 ای نور دیده صلح به از جنگ و اوری
 از شاه نذر خیر و ز تو فسق یاوری
 نیل مراد بر حسب فکر و هستت

حافظ بخار فقر و قناعت نریخ شوی

کاین خاک بهتر از عمل کبیب گری

۴۶۸

۴۵۲

طفیل هستی عشق آدمی و پری
 بکوشش خوابه و از عشق بی نصیب مباش
 ارادتی بنما تا سعادت بی ببری
 که بنده را نخر و کس بعیب بی هنری
 بعد ز نیم شبی کوش و گریه سحری
 که در برابر چشمی و غایب از نظری^(۱)
 که هر صباح و مسامحه مجلس و گری
 که یاد گیرد و مصرع ز من نغمه دری
 گرا متحان کنی می خوری و غم نخوری

(۱) چنین است در نسخ رسیده، یعنی نخ؛ نه در برابر چشمی و غایب از نظری.

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن	که زیب نخت و سزاوار ملک تاج مری
بیوی زلف و زخمت میروند و می آیند	صبا بغالیه ساقی تو گل بجلوه گری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی	که جام جم نکند سود و وقت بی بصری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند	چرا بگوشه چشمی با نمی نگری
بیا و سلطنت از ما بخر بیا به حسن	وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
ن	نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

ببین همت حافظ امید هست که باز

آری اُسایر لیلیای لیلته القدر ۴۵۳

۴۹۴

ای که دایم نجویش مغروری	گر ترا عشق نیست معذوری
گرد و یوانگان عشق لگرو	که بعقل عقیده ^(۱) مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو	رو که تو مست آب انگوری
روی زردست و آه در دالود	عاشقانرا دوای ازنجوری

(۱) عقیده در اصل یعنی زن محترمه که ای شریف نجیب است و سپس اتساعاً بر هر چیز نفیس شریف، اطلاق کنند از ذوات و معانی. «عقیده کل تشیی اگره و فی حدیث علی الخخص بعقائل کراناً به جمع عقیده و بی فی الاصل المرآة الکریة لخصیة تم بعقل فی الکریم من کل شی من انه و ات و المعانی و منه عقائل الکلام» (لسان العرب، ۲، ۲۰۲) چنین است در جمیع نسخ خطی موجوده اینجانب بدون استثنا، نسخ چاپی، گواه ۱۰

بگذر از نام و ننگ خود حافظ

ساغر می طلب که مخموری

۴۵۴

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی

چو گل گر خردۀ داری خدارا صرف عشرت کن

ز جام گل دگر ببل چنان مست می لعلت

بصهارو که از دامن غبار غم بقیانی

چو امکان خلود ایدل درین فیروزه ایوان^{۱۱}

طریق کام نجشی چیست ترک کام خود کردن

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون می

ندامم نوحه قمری بطرف جو باران^{۱۲} چیست

منی دارم چو جان صافی و صوفی میکند پیش^{۱۳}

جد شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای^{۱۴}

۴۷۵

ازین باو دارد و خواهی صراخ دل برافروزی

که قارون را غلظها و او سودای براندوزی

که ز بر چرخ فیروزه صیفر تخت فیروززی

بگذر از آمی که ببل غزل گفتن بیاموزی

بجال عیش فرصت ان بفریزی بهر روزی

کلاه سروری آنت که زین ترک بردوزی

که بیش از پنج روزی نیست حکم میرزوزی^{۱۵}

مگر او نیز سپون من غمی دارد شبانروزی

خدا یا بیخ حال را بسا و ابخت بدر روزی

که حکم آسمان اینست اگر سازی و گرسوزی

۱۱ این بیت را با بیت پنجم و سده بیت آخرین غزل نقطه در نوح که نشود بسیار قدیمی ماحصر یا قریب انصر با خواجه است و در ۱۱۰
سایر نسخ ندارد. «تخت فیروززی» چنین است و اضا در نوح با تا ردو نقطه ولی شاید در اصل «تخت فیروززی» بوده است
بیاورد موصوفه ۱۱؟ ۱۲، ۱۳، چنین است در نوح، قس و سودی: حافظ (بجای بل) ولی این سه نشود آخرین بیت را در آخر
۱۴ در بجای بیت تخلص نه در اینجا، ۱۵، برای تفسیر «میرزوزی» رجوع شود بجای آخر کتاب.

بغیب علم نتوان شد ز آسب طرب محروم
 می اندر مجلس آصف بنور جلالی نوش^(۱۳)
 بیاساتی که جاہل^(۱۱) اہنی ترمیر سد روزی
 کہ بخشد جرہہ جاہت جهان اسانوزوی
 نہ حافظ میکنند تہاد عای خواجہ تور شاہ^(۱۲)
 ز مدح آصفی خواہد جهان عیدی نوزوی

جنابش پارسایانراست مہراب دل ویدہ
 جہنیش صبح خیرانراست روز فتح و فہر ویدی

۴۵۲

۴۵۵

ای سپر جام میم وہ کہ بہ پیری برسے
 شاہبازان طرقت بہام گسے
 گفت ای عاشق بیچارہ تو باری چه
 ہر کہ مشہور جهان گشت بسکین نفسے
 عمر گزشت بہ بیجا صلی و بو الہوسے
 چه شکر ہاست دین شہر کہ قانع شدہ اند
 دوش و زخیل غلامان درش میرقم
 بادل خون شدہ چون نافہ خوش باید بود
 قلعلی لکت آت بشہاب قفس^(۱۴)
 لمع البسرق من الطور و آنت بہ

۱۱. چنین است در زئی و سدوی، رخ، حافظ، (۱۲) ہنی ترمینی بی بیخ تروی شقت ترا گوارا تر، ہنی کایرا نخبی بی
 رسد کسی را و گوارا نندہ از طعام و شراب و نہ قولہ تعالی تخلوہ ہنیتا میرتا دستہی لارب، (۱۳) ایہام است من تیغ
 جلالی معروف و لقب ممدوح خواجہ درین غزل جلال الدین تورانشاہ وزیر شاہ شجاع، (۱۴) اشارہ است بایہ ترمینہ
 قلنا قضی موسی الاجل و سار باہر آنس من جانب الطور الخ و نیستہ این آیہ، اذ قال موسی لا ہرانی آنت تاراسم
 منہا نخبہ اوستیکم بشہاب قفس لعلکم تعطلون، و آنس از باب افعال چنانکہ در دو آیہ شریفہ ملاحظہ شد ہمیشہ متعدی
 بنفس است و متعدی بیاء استعمال شدہ بنا برین «آنت بہ» در بیت خواجہ از باب ضرورت شعر و بارز آنت
 خواہد بود،

کاروان رفت تو در خواب بیابان پیش
 ده که بس سخن از غفلت چندین چهره
 بال گیش و صیغیر از شجر طوبی زن
 چیف باشد چو تو مرغی که اسپر نفس
 تا چو مجر نفسی دامن جانان گیرم
 جان نهادیم بر آتش ز پنی خوش

چند پوید هوای تو ز سر سو حافظ

۴۴۸ یسرا تقدیر تیا بکت یا تمسسه

۴۵۶ نو بهارست در آن کوش که خوشدل باشی
 که بسی گل بدد بازو تو در گل باشی
 من گویم که کنون با که نشین چه نبوش
 که تو خود دانی اگر زیرک عاقل باشی
 چنگ در پرده بهین میدهدت پند
 و عفت آنگاه کند سود که عاقل باشی
 در چمن هرورقی و قمر حالی اگرست
 چیف باشد که ز کار همه غافل باشی
 نقد عمرت بر دو نخته دنیا بگراف
 گر شب در روز درین قصه مشکل باشی
 رچه بدایت پر از بیم ز ما تا بردوست
 زرقن آسان بود اوقفت منزل باشی

حافظا که مدد از سخت بلندت باشد

صید آن شاه مطبوع شمایل باشی

۴۶۰

۴۵۲

مرا و بخش دل سبب دار من باشی
 هزار جلد بگروم که یار من باشی

چرخ دیده شب زنده دار من کردی
 چو خسروان ملاحظت به بندگان نازند
 از آن عقیق که خونین و لم ز عشوه او
 در آن چمن که تیان دست عاشقان گیرند
 شبی بگلستان اجزان عاشقان آئی
 شو و غزازه خورشید صید لائمن
 سه بوسه کند و لب کرده و طیفه من
 من این مراد به سینه بخود که نیم شبی
 انیس خاطر آید دار من با
 تو در میان خداوندگار من با
 اگر کنم گله ز غمگسار من با
 گرت ز دست بر آید نگار من با
 و می انیس دل سوکوار من با
 گرا هونی چو تو یکدم سگار من با
 اگر ادا نکنی قرض دار من با
 بجای اشک روان در کنار من با

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی از من
 مگر تو از گرم خویش یار من با

۱۱) سوک بهتم سین یعنی ماتم و مصیبت ظاهر با کاف عربی است چه در فرهنگ سردری آنرا در باب سین
 با کاف تازی ذکر کرده است قبل از باب سین با کاف فارسی و علاوه برین رودکی در دیوانی که در فرهنگ
 اسدی (چاپ آقای اقبال ص ۲۸۳-۲۸۴) مذکور است آنرا با «لوک» قافیه بسته است، ولی در
 فرهنگاتی که در هند تألیف شده است از قبیل جانیگیری و خیانت اللغات و مویده الفضلا این کلمه با کاف
 ضبط کرده و ظاهر این تلفظ تلفظ هندی باید باشد.

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی
 در مقامی که صدارت بقصیران بخشند
 در ره منزل لیلی که خطرناست در آن
 نقطه عشق نمودم تو مان سهو کن
 کاروان رفت تو در خواب بیابان پیش
 تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی نهایی
 ساغری نوش کن و جرعه بر فلک کشتن

بی زرد گنج بصد شمت قارون باشی
 چشم دارم که بجا از همه افزون باشی
 شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
 ورنه چون بنگری از دایر بیرون باشی
 گئی روی ره ز که پرسی حکمی چون باشی
 و ز خود از تخته بجمشید و فریدون باشی
 چند و چند از غم آیام جگر خون باشی

حافظ از قصر ملن نامه که گر شعر اینست

۴۵۹ بیچ خوشدل نپسند که تو مخزون باشی ۴۲۱

زین خوش رقم که بر گل رخسار میشی
 شکست حرم نشین نهانخانه ترا
 کابل وی چو باد صبار بسوی لب
 هر دم بیا و آن لب میگون و چشم

خط بر صحیفه گل و گلزار میشی
 زان سوی بهت پرده بازار میشی
 هر دم بقید ساسله در کار میشی
 از خلوتم بخانه خار میشی

(۱) م و بجان ، (۲) بعضی نسخ ، گوهر ، (۳) یعنی بهت طبقه پردازی چشم . رجوع شود برای تعداد و سایر

کتابیات انعامات در عنوان « بهت پرده چشم » و « بهت پرده چشم در عنوان » بهت طبقه »

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود^(۱) سہلست اگر تو ز حمت این بار کشی
 با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم وہ زمین کمان کہ بر من بہار کشی
 باز آ کہ چشم بد ز رخت دفع می کند امی تازہ گل کہ دامن ازین خار کشی^(۲)

حافظ و گر چه می طلبی از نعیم و ہر

می منجوری و طرہ دلدار کشی ۴۶۳

سلیبی مند حلت با بعراق الاتی من نواٹا ما الاتی
 الا ای ساروان منزل دوست^(۳) الی رکیبا تکم طال اشتیاتی
 خرد در زندہ رود انداز می نوش بگلبانگ جوانان عراسی
 ریح العسرفی مرعی جا کم^(۴) حماکت اللہ یا عہد التلاقی
 بیاساتی بدہ رطل گرامم سفاک اللہ من کاس دہاق
 جوانی باز می آرد بیادم سلع چنگت دوست افشان سا
 می باقی بدہ تاست و خوشدل بیاران بر فشانم عسرباتی

(۱) چنین است درخ و اغلب نفع دیگر، ق و سودی و سوز (۲) یعنی اعراض میکنی و دوری یجوی ازین خار

یعنی از من . و دامن کشیدن از چیزی کنایہ از خویشتن را دور داشتن از آنچه نیر باشد (بہار نعیم) . (۳)

چنین است در علوم نفع قدیمہ . رمی : محمل ، (۴) برای تفسیر جمعی رجوع شود بنزل ۴۶۹

دروغم خون شد از ناویدن دو
 و موعی بعد کم لا تحت دروا
 و می بانیکت خوانان تمسک باش
 بسازای مطرب خوش خوش گوش گو
 عروسی بس خوشی ای دختر رز
 میسهای مجرورا برارو
 الا تعنا لایام الفسراق
 علم بحر عمیق من سواسے
 غنیمت دان امور اتقانی
 بشعر فارسی صوت عرائفے
 ولی کہ کہ سداوار طلافی
 کہ با خورشید سازد ہم وقتے

وصال دوستان دوزخی ماست

بخوان حافظ غزلهای فراقی

۴۶۲

بیا کہ بی تو بجان آدم ز غمنا کے
 ایا منازل سلمی فاین سلاکت^(۱)
 انا اصطبرت قتیلاً و قاتلی شاکے
 کہ چو قطره کہ بر برگ گل چکد پاکے
 چو کلکت صنم رقم ز دباپی و خاکے

۴۶۱

لبث قصه شوقی و مدعی با کے
 بسا کہ گفته ام از شوق با و دیدہ خود
 عجیب واقعہ و غریب حادثہ^(۲)
 بسد کہ کند عیب و امن پاکت
 ز خاک یای تو دوا آب وی لاله گل

(۱) این مصرع با اندک تغییری از شریف رضی است کہ خواجہ تفسیر فرمودہ است، رجوع شود برای تفصیل مسئلہ جو ایشی آخر کتاب.
 (۲) چنین است درخ و سایر نسخ و حادثہ ایست،

مندفرد دولت کان شکوه و شوکت

بر مان ملک و ملت بو نصر بولمعالی^(۱)

۴۵۸

۴۶۳

سلام الله ما کر الیسیالی و جاوبت المثنائی و المثنائی^(۲)

علی و ادوی الاراک و من علیها^(۳) و دایر بالکومی فوق الزمالم

و عاکومی غریبان حجابم و ادعو بالتواتر و التوالی

بهر منزل که رو آورده خدا را گمگه دارش بلطف لایزالی

منال ایدیل که در زنجیر لفسش همه جمعیت آشفته حالی

ز خط صد جمال دیگر افروزد که عمرت با صد سال حلالی

۱۱ این غزل در دروغ غلبه نوح نعلی و چاقی ندارد و در نسخی نیز که در اوله آبیات آن از ۶ الی ۱۶ بیت دیده شده است و متن حاضر در حدود بیات مطابق نسخ است که اقدم نسخ موجود است، و سایر بیات غلبه نظر کتافی میآید و بعضی از آنها که در نسخ نسبت قدیمی مانند نسخ موجود است از قرار ذیل است: دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان بدون شد فی لفسش بر بقا یا تین بالتوالی یا را کجا تیری من عشقی دایر این متن اهل شجره کلمه حجابی تقدرات دل کان بحیب فیها طار العقول طیار طرا، من نظره الغزال، و برای بقیه بیات رجوع شود به محقق چاپ فخرانی و چاپ قدسی، (۲) المثنائی بفتح سیم اصل آن المثلث است مانند المثنائی در المثلث در قولی شاعر: قد تریو مان و هذا المثنائی دانست یا لجزان لاتبالی، و مثنائی و مثنائینا دوم و سوم خود است از آلات معروف موسیقی، (۳) و ادوی الاراک بفتح الف موضوعی است نزدیکه که (مرصع الاطلاق در ۵ ارکان) و در اسامی گفته مذکور و تأییدت بر دو جایز است با اعتبار موضع و با اعتبار بقعه یا بقعه در شرح فی بر کافیه در باب مالا یصرف، و بین است عت تأییدت فیها نه با آنکه و ادوی خود مذکور است،

۱۰. تو می باید که باشی ور نه سہلست
 بر آن نقاش قدرت آفرین باد
 نجات راحتی فی کل صین
 سویدای دل من تا قیامت
 زبان مایہ جاہتی و مالی
 کہ گردہ کشد خطہ ہلالی
 و ذکر ک مونس فی کل حال
 بسواد از شوق سو دای تالی
 کجا یابم وصال چون تو شنا
 من بد نام رنہ لا ابالی
 خدا داند کہ حافظ را غرضت

۴۶۴ و علم اندہی من سوائی ۴۸۶

بکرفت کار حسنت چون عشق من کالی
 درو ہم می نگنجد کاندہ تصور محفل
 شد خطہ عمر حاصل گر زانکہ با تو مارا
 اندم کہ با تو باشم یک سال بست و ریجا
 چون من خیال رویت جانا بخواب ہم
 رحم آر بر دل من کہ مہر روی خوبت
 خوش باش زانکہ نبود این بہرہ و ارزوالی
 آید بیچ معنی زین خوبت شالی
 ہرگز بچہ روزی روزی شود وصالی
 و اندم کہ بی تو باشم یک خطہ بستالی
 کہ خواب می نبیند چشم بچہ خیالی
 شد شخص نا تو انم باریک چون ہلالی

۱۱. بعضی نسخہ در اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: موت صابتہ یایت شعری تی نطق ایشیر عن سوال ۲۰، ج ۱، خیالی، م می سوئی

حافظ مکن شکایت گروصل و دست جوای

۴۶۵ زین بیشتر باید بر بھرت احتمالی ۴۹۰

رقم بیان صبح می تا چشم گلی
 اند بگوش ناگھم آواز بلبل
 مسکین چون عشق گل گشته مبتلا
 و اندر چمن گلنדה ز فریاد غلغلی
 می گشتم اندر آن چمن باغ و بیدم
 میگردم اندر آن گل و بلبل تا علی
 گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
 آنرا تفضلی نه و این را تبدلی
 چون کرد در دلم اثر آواز غنچه لب
 گشتم چنانکه یسج نامدم تھلی
 بس گل شکفته می شود این باغ راوی
 کس بی بلای خار نچیدست ازو گل

حافظ مدار امید فرج اندر چرخ

۴۶۶ دار و ہزار عیب و نذار و تفضلی ۴۵۳

این خرقہ کہ من دارم در رہن شراب او
 وین و قربی معنی غرق می ناما
 چون عمر تہہ کردم چند آنکہ نگہ کردم
 در کنج خرابانی افتادہ خراب او
 چون مصلحت اندیشی و درست زدیرو
 ہم سینہ پر از آتش ہم دیدہ پر اب او

۱۰ چنین است در معنی گل تفضلی بلبل نبود و بلبل، تبدلی از عشق گل نہ - در اغلب نسخ بجای تفضلی، تغیری

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
 تا بی سرو پا باشد اوضاع فلک بین دست
 از بس چو تو دلداری دل بزکنم آری

این قصه اگر گویم با چنگت و برباب
 در سر بسوس ساقی در دست شراب
 چون باب کشم باری زان زلف تباب

چون پریشدی حافظ از سیکده بیرون آ

رندی و هوسناکی در عهد شباب او

۴۲۷

۴۶۷

زان می عشق کز و نچته شود بهر خامی
 روز هارفت که دست من بسکین نگر
 روزه هر چند که همان عزیزت اید
 مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نبرد
 گله از زا هد بخونگم رسم اینست
 یار من چون بخرابد تماشای چمن
 آن صریفی که شب روز می صاف کشد

گر چه ماه رمضانست بیا و رجا
 زلف شمشاد قدی ساعدیم اندا^(۲۲)
 صحبتش مو بهی دان و شدن انفا^(۲۳)
 که نهاد دست بهر مجلس و عطنی دا
 که چو صبحی بدد در پیش افتد شام
 بر سانس ز من ای پیکت صبا پیغا
 بود آیا که کند یا و زورد اشا

حافظا که نهد و او دولت آصف عهد^(۲۴)

کام و شوار بدست آوری از خود کا

۱. چنین است در اغلب نسخ و ناز (۲۲) چنین است در نسخ، بعضی نسخ، ساق (۲۳) بعضی نسخ، نقش (۲۴) زخم کلام

که برو بنشد و شان ز من کد پایامی
 شده ام خراب بد نام و هنوز امید دارم
 تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
 عجب از وفای جانان که غنایتی نغمه
 اگر این شراب خاست اگر آن حریف نخته
 ز برم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
 سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مغفرت
 بجا برم شکایت بکه گویم این حکایت

که بگوی می فروشان دو هزار خم بجای
 که بهمت عزیزان برسم به نیک نامی
 که بضاعتی نداریم و فکند ایلم دامی
 نه بنامه پایامی نه بخاتم سلامی
 هزار بار بستر ز هزار پخته خامی
 که چون ز زیرک افتد نقد بیع دامی
 که چون بده کشته افتد مبارکی غلامی
 که بست چیات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر فرگان و بریز خون حافظ

که چنان کشنده را نکند کس اشقایی

آتش روح رند ^(۴۳) محسنی و زاد غرامی
 فدای خاک در دوست با و جان گری
(۱) چنین است درخ، غالب نوح، تنقیدی، (۲) چنین است در عوم نوح قدید، نوح جدید، نکشد، (۳) چنین است در سودی، سایر نوح، زند، پادید، دان تصیف است، و زند بفتح را جمله و سکون نون در آخر دال همسه نوعی درخت خوشبو است و گویند خود یا مورد بتری است، و چی بکسر عا جمله و فتح میم و در آخر الف که بصورت یا، نوشته میشود یعنی قرطبا، است یعنی حلف زاری که حکام برای چرای چهار پایان خود از غیر منع کنند و اینها قاضی راضی که تسبیح از غیر باشد، و در عرف شعرا عرب غالباً یعنی نقل قاضی معشور است.
 نیرسد استعمال میشود،

پیام دوست شنیدن معاشرت سلامت
 بیابانم غریبان و آب دیده من بین
 اذ انقرضت عن ذی الاراک طائر خیر
 بسی مانند که روز فراق یار سر آید
 خوشاد می که در آتی و گویت بسلامت
 بعدت شک و قدرت و انبیا کمال

من المبلغ عتی الی نعاد سلامی
 بسان باوه صافی در آبینه شامی
 فلا تفسد عن روضها این حامی
 رأیت من نبضات ارجلی قباب نیام
 قدیمت خیر قدوم نزلت خیر مقام
 اگر چه روی چو ماهت ندیده ام تمامی

(۱) من نفع سیم و کسرون استغاثیه است یعنی کیت که سلام مرا باد برساند (۲) اشعار عربی این غزل در اغلب نسخ غزل
 محرف است و در نقل آن همه تحریفات و تصحیفات بیج غایده متصور نیست و ما جدا کردیم که بعضی غالب اقرب صور بواقع را از روی نسخ قدیم
 نقل کنیم، تفرده باغین موجد فضل ماضی است از تفرده یعنی خوانندگی کردن طرب انگیز مرغان، و ذی الاراک نفع الف بدون مشبه
 مخفف «ذی الاراک» است که نام موضعی است در یاسد (مراصد الاطلاق) و در مصراع دوم فلا تفرده بافار ماضی حایه
 از غرده یعنی تنها و یگانه شدن و کیسو گردیدن، و خیر ترنت «روضها» رابع است بذی الاراک باعتبار بقعه یا بلد چنانکه
 در سرود ای الاراک (غزل ۳۶۳) گفته شد و این نفع الف یعنی ناله و حام نفع حار یعنی کبوتر است، و حاصل
 معنی بیت آنکه هرگاه مرغ فرخنده در ذی الاراک خوانندگی طرب انگیز کند تا نه عزین کبوتر من نیز از مرغزانی بخاکیسو و جدا بساد
 ۳) سفببات بفتح تین ضاد مجله جمع بضمه است بسکون ضاد یعنی پشته و کوه کتروه بر زمین، و تفسیر حمی در بیت اول
 گفته شد، و قباب بکسر قاف جمع قبه است بضم آن یعنی کسبید و هر بناگر بر آورد و مقصود اینجا است مدور و گنبد گونه
 خیمه است، یعنی چیزی مانند که روزهای فراق یار با خورسد زیرا که من آنکه همای منزله گاه معشوق از دور بقعه یا
 خیمه باقی را مشاهده میکنم، - (۴) یعنی دور شدم از تو و گدازت شدم مانند بلال

وَأَنْ دُعَيْتُ بِجُلْدٍ وَصِرْتُ نَاقِضَ عَهْدٍ فَمَا تَطِيبُ نَفْسِي وَأَنَا اسْتِطَابُ نَمَامِي^(۱)

امید هست که زودت بخت نیک بسنیم تو شادگشته بفرماندهی و من بعلامی

چو سگت در خوشابست شعر نغز تو حافظ

که گاه لطف سبق میرد نظم نظامی

۴۳۲

۴۷۰

سینه مالامال در دست ای دریا مرهمی دل ز تنهائی بجان آمد خدارا همدی

چشم آسایش که دار و از سپهر تیز رو ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم می

زیر کی را گفتم این احوال بمن خندید و گفت صعب وز می بود العجب کاری پریشان عالی

سو تخم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل شاه ترکان فارغست از حال ناگور ستمی

در طریق عشق بازی امن بی آسایش باست ریش باو آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی زندی راه نیست روبروی باید جهان سوزی نه خامی بمعنی

(۱) حاصل معنی بیت آنکه « اگر مرا بیست دعوت کند در صورتیکو یعنی بشرط اینکه عهد دوستی را بشکنم هرگز نفس من

بدان راضی نخواهد شد و بسرگز خواب خوش برای من مقبر نخواهد گردید، و ناگفته گذریم که « استطاب » باین

معنی در عربی متعدی است و اینجا لازماً استعمال شده است و در همه نسخ موجوده همین نحو است و توجیه این فستق

برای من ممکن نشد، (۲) چنین است در سایر نسخ، نظم خوب تو، یا، نظم پاک تو، یا، نظم شعر تو.

ادمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالمی دیگر بیاید ساخت و ز نو آدمی
خیر تا خاطر بدان ترک سمرقندی و بیم
کر سیمش بوی جوی مولیان آید همی

گر نه حافظ چه سنجید پیش استغای عشق

کا ندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

۴۷۶

۴۷۱

ز دلبرم که رساند نوارنش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند گرمی
نیاسس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقی
بیا که خرقه من بر چه ره بن میکد باست
ز مال وقف سینی بنام من در می
یش چون و چرا در دمسرد هدایدل
طیب راه نشین در د عشق شناسد
و لم گرفت ز سالوس و طبل ز زر کلیم
بیا که وقت شناسان دو کون نه برود
پایه گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
برو بدست کن ای مرؤول مسخ می
بیکت پیاله می صاف و صحت صمنی

۱۱، چنین است در شرح سودی و غالب فنخ چاپی، و بین صواب است و اشاره است بطلع قصیده معروف رودکی، بوی
جوی مولیان آید همی، بوی یار جهران آید همی، در سایر فنخ این کلمه بکلی محرف است. و جوی مولیان ضیاعی بوده است
در بیرون شهر بخارا بسیار با ترهت و ملوک سامانیته در آنجا کاخها و بوستانها ساخته بوده اند در رجوع شود بخارا متذکره
عروضی سمرقندی چاپ لیدن ص ۳۳ و ۱۶۰ و ۲۰، چنین است در جمیع فنخ مگر آنکه در نغمه شنید، دارد با نون.

اگر معاشره مانی نبوشن نیش غمی

بکشته زار جگر تشنگان نداد نمی

که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

میکنیم گله لیکت ابر رحمت دوست

چرا بیک فی قدش نمی خرد کس

سزای قدر تو شاها بدست حافظ

جز از دعای شستی و نیاز صبحی

۴۳۰

۴۷۲

احمد شیخ اویس حسن ایلیخانی

انگه می زید اگر جان بهانش خوانی

مرجا ای چنین لطف خدا از زانی

دولت احمدی و مہجرۃ سبحانی

چشم بد دور که ہم جانی و ہم جانی

بخشش و کوشش خانی و چنگز خانی

احمد التمد علی معدله السلطان

خان بن خان و شہنشاہ شہنشاہ ترا

ویدہ ناویدہ باقبال تو ایمان آورد

ماه اگر بی تو بر آید بد و نیش نزنند

جلوہ بخت تو دل میر و از شاه و گدا

بر شکر کاکل ترکانه که در طالع تست

(۱) چنین است در عموم نسخ قدیمه، نسخ جدیدہ و چاپی و بکشت زار، (۲) چنین است در جمیع نسخ دیوان حافظ از مخطوطی و چاپی کہ تا کنون بنظر اینجانب رسیدہ است بہ استثنای دیوان چاپ آقای پیمان کہ در آنجا «ایلیخانی» وارد بجای «ایلیخانی» رجوع شود برای تفصیل این مسئلہ سجاوشی آخر کتاب (۳) بعضی نسخ «سلطانی»، (۴) چنین است در جمیع نسخ مخطوطی موجود نزد من. بعضی نسخ چاپی: «قائمی» و این بنظر اقرب بصواب میآید ولی مخالف اکثریت نسخ است.

گرچه دوریم بیاد تو قدح می گیریم
 بعد مندرل نبود در سفر و جانی
 از گل پارسیم نخچه عیشی نشکفت
 جند او جمله بغداد و می ریجانی
 سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
 کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار

که کند حافظ از و دیده دل نورانی

۴۷۳
 وقت را غنیمت دان آنقدر که توانی
 حاصل از حیات امی بن این دست تاوانی
 کام نخشی گردون خسرو در عوض دارد
 چند کن که از دولت داد عیش بستانی
 باغبان چون زینجا بگذرم حرمت باو
 گری بجای من سر روی غیر دوست بستانی
 زاهد پشیمان ازوق باوه خواهد کشت
 حاکم کن کاری کاورد پشیمانی
 محتسب نمیداند این قدر که صوفی را
 جنس خانگی باشد،^(۲) سچو لعل رتانی

(۱) چنین است درخ، قری و سودی، زخم شکن، (۲) چنین است در هیچ نسخ، و مراد از جنس خانگی، چنانکه سرودها نیز تفسیر نموده بدین شبهه شراب خانگی است که خواجوه در مواضع دیگر نیز بدان مکرر اشاره نموده است مثلاً این بیت او: شراب خانگی ترس محتسب خورده بر روی یار بنوشیم و باهنگت تو شانوش، و این بیت دیگر او: شراب خانگیم بس می معاند بیار که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع، و آنچه از بعضی شنیده ام که مراد از جنس خانگی خیش است ظاهر آن یکی و ای دلی اساس و از جنس خیالات همان متعادلین باین گیا و باید باشد،

بازو عای شبنمیزان ای سگر دمان ستیز
 پند عاشقان بشنو ز در طرب بازا
 یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
 پیش زاهد از زندی دم مزن که توان گفت
 با طیب نام محرم حال درو پنهان
 تیر میروی جانان تر سمت فرو مان
 ابروی کا نذارت میسرو پشانی^{۲۱}

... گوش داشتن بینی نگاه داشتن و محفوظ داشتن و محافظت کردن است. برهان و بهانه هم. خواجه در غزلی دیگر فرموده: «درو
 دین شاه شجاع آنکه کرد روح قدس حلقه امزش گوش ای ملک العرش مرادش به. در نظر چشم پیش در گوش. سعدی گوید در
 قصیده در مرغ شیراز: بزرگ و فکر و جادوت برایش هیچ کبیر بخت روز بهمان و بخت پنج نماز که گوش از تو این شهر نیک مردان
 ز دست ظالم بدین کافر غارت، دین گرفته، و دنان بخورند و گوش دارند گویند آید به که خورده، زوی بسنی بکام دشمن ز زمانه
 خاکسار زده، قافیه خورده با مرده پنا که در دله اول ممکن است تو تم رود غلط نیست چه حرف روی یعنی دال متحرک است و اربع
 قافیه بستن متنی و خود پرستی است با ندرستی چستی در غزل خواجه شماره ۴۳۴، و قافیه بستی در بستی و بستی با بستی
 در ابیات مشهور واقعی، بی اگر روی ساکن میو یعنی بجای خورده در مراد خورد و میسرو و اجا جایز نبود، رجوع شود برای
 تفصیل این سبک بالیم فی معاییر اشعار لجهتم چاپ لیدن ص ۲۱۰ و ۲۴۲، ۲۱۰ - ۲۱، پیشانی بسنی شوخی و بی مشکی
 در سخت روی و قوت و صلابت است. برهان و بهانه هم، سعدی گوید: شاید به سعدی جان ازین کار سنا خوشند
 جلاب مسموم چو آبن تاب آتش می نیارو چه باید که پیشانی کند سوم، سلمان گوید: غمزه چشم تر شوخ اندولی آمده از
 آبروان تو به پیشانی از ایشان بر سر، مولوی گوید، رستم من از خوف درجا غش از کجا ششم از کجا ای خاک
 بر شرم و چاه سنگام پیشانی است این،

جمع کن با حسانی حافظ پریشان را ای شکیخ کیسویت جمع پریشانی

مر تو فارغی از مای نگار سنگین دل

حال خود بخوابم گفت پیش اصف ^(۱) شانی

۴۷۰

۴۷۴

که هم نا دیده می بینی و هم نوشته میخوانی

نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

که از هر رفته و نقش هزاران بیت پنهانی

خدا را یک نفس غشین گره بکش از پنهانی

که در حسن تو لطفی دیدم بیش از حد انسانی

مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

ندانی قدر وقت ایدل مگر وقتی که درانی

بکش و شواری منزل بیاد عهد آسانی

بخواه تو ام جانم و میدانم که میدانی

طامت گوچه در یاد میان عاشق و معشوق

بنفشان زلف و صوفی بر سپا بازی رقص آور

کشا و کار مشتاقان در آن ابروی دل بند

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست

درین عیش شگبیری که در خواب سحر بگذشت

ملول از هم زمان بودن طریق کار دانی نیست

خیال چشم زلفش فریبت مید هر حافظ

مگر تا حلقه اقبال ناممکن نجسبانی ^(۲)

۱. این بیت را در شرح ندارد، ۲. یعنی شبح که در حسن زچیزی یافت بش از طور انسانی، ۳. تعیین مصرعی است

از قطعه معروفی از انوری که مطلقش نیست، مگر تا حلقه اقبال ناممکن نجسبانی سینما ابله لاکه محروم و کیسنا، بقیه قطعه

ان شاء الله در حاشی آخر کتاب مذکور خواهد شد.

گفتند خلائق که تونی یوسف باشی
 شیرین تر از انی بسگر خنده که گویم^(۱)
 تشبیه دمانت تو ان کردی بچشم
 صد بار گفتی که دهم زان دهن کام
 کوئی بد هم کامت چونت بتانم
 چشم تو خدنگ از سپر جان گذرد

چون نیکت بدیدم بحقیقت به از آن
 ای خسرو خوبان که تو شیرین زما
 هرگز نبود غنچه بدین تنگت و ما
 چون سوسن آزاده چرا جمله زما
 ترسم ندی کامم و جامع لبنا
 بیمار که دیدست بدین سخت کما

چون اشکت بیند آریش از دیده مردم^(۲)
 آنرا که دمی از نطفه خویش برآ

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودا
 تو یک خلوت راز می و دیده بر سر آ
 بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدارا

گذر بگوی ز فلان کن در آن زمان که تودا
 بر دمی نه بفرمان چنان بران که تودا
 ز لعل روح فرانس بخش آن که تودا

۱۰۰ چنین است در نسخ ، بعضی نسخ ، که گویند ، ۳۱ ، بعضی نسخ ، گیتی ، ۳۲ ، چنین است در هیچ نسخ باستثنای آن که در خط
 در بجای مردم ، ، در نسخ جدید ، بعد از این بیت یک بیت دیگر که ظاهر آن کافیه است و خواسته اند که بیت تکمیلی که کلمه حاف
 در آن داشته باشد از آن بسازند علاوه بر آن در آن قرار نگیرد ، می رسد می ، در راه تو حافظ چه قلم کردی ز سر پای چون ناسر چه ایگوش
 و لطف خوانی ، م و غالب نسخ چاپی ، از پیش بران حافظ حمیدیه خود را که عشق رخت نازل و دین و جوانی ، ت ط ، حافظ
 بچنان تو شکایت نماید ز آنرو که هر چه در تو لطفی است نهائی ، ۴۰ ، چنین است در اغلب نسخ باقی و سرودی ، فراغت ،
 غیر شیرین ، فراغت ، مابج است ظاهر آن و بعضی در او را است ،

من این حروف نوشتم چنانکه غیرند است
 تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
 خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و است
 ای سرخوش گرفتگی بکش چنانکه تو دانی
 امید در کمر ز رکشت چگونه ببندم
 دقیقه ایست نگار اورا آن میان که تو دانی

یکسیت ترکی و تازی درین معالده حافظ

حدیث عشق بیان کن بدان بان که تو دانی
 ۴۲۲

دو یار زیرک و از باوه کهن و دومی
 فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
 من این مقام بدنی و آخرت ندیم
 اگر چه در پییم افتند هر دم انجمنی
 هر آنکه کج قناعت بگنج دنیا داد
 فروخت یوسف مصری کترین گمنی
 بیا که رونق این کارخانه کم نشود
 بزهد همچو تونی یا بفسق همچو منی
 ز تنباه و حوادث نمی توان دیدن
 درین چمن که گللی بوده است یا سمنی
 بین در آینه جام نقش بندی غیب
 که کس بیاید در چنین عجب ز منی
 ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
 عجب که بوی گللی هست و رنگ نشترنی
 بصبر کوشش تو ایدل که حق را نمکند
 چنین عزیز نگینی بدست ابر منی
 مزاج و هر تبه شد درین بلا حافظ
 کجاست فکر حکمتی و رای بر منی

نوش کن جام شراب منی
 دل گشاده وار چون جام شراب
 چون ز جام بخودی رطلی کشی
 سنگت سان شود در قدمی همچو آب
 دل بی در بند تا مردانه وار

تا بدان بیخ غم از دل بر
 سر گرفت هر چند چون حم و
 کم زنی از خویشتن لاف منی
 جمله رنگ آمیزی و تردا منی
 گردن سالوس و تقوی میکنند

خیز و جمدی کن چو حافظ مگر
 خویشتن در پای مشوق میکنند

صحبت و ژاله میچکد از ابر بهمنی
 در بجز زمانی و منی افتاده ام بیا
 خون پیاله خور که حلاست خون او
 ساقی بدست باش که نعم در کین است

برگ صبوح ساز و بده جام یک
 می تا خلاص بخشدم از مانی و
 در کار یار باش که کار است کرد
 مطرب نگاه دار بهین ره که میتر

۱۱) دق بفتح و ال و تشدید نون که در فارسی تخفیف استعمال کنند کلمه عربی است یعنی خم قسیر اندود در از وی بار یکتر از خم سیر
 و درین آن برآمدگی تیزی است مشید ناوک که بر زمین نماند ایستاد تا در زمین حفره کند و کتب لغت پس بنا برین ضمای
 خم بدون از قبیل اضافه عام است بخاتم مثل روز جمعه و ماه رمضان و شهر طبران و اشالیها، ۲۱، این و او
 حافظه را در رخ ندارد، ۳۱، بدست باش یعنی آگاه باش و تقصیر کن. خواهد حافظ فرماید: گرت ز دست برآ
 مراد خاطر با بدست باش که خیری بجای خویشتن است (غریبک مروری)

می ده که سرگوش من آورد چنگت و خوش بگذران و بشنو ازین سیر سخنی

ساتی بر بی نیازی رندان که می بزد^(۱)

نابشنوی ز صوت مفتی هوا لغنی

۴۸۴

سود و سرمای بیوزتی و محابا کنی

قصدا این قوم خطا باشد آن تا کنی^(۲)

شرط انصاف نباشد که مدوا کنی

بتفحیح گذری بر لب دریا کنی

قول صاحب غرضانست تو نهان کنی

از خدا جز می و معشوق متنای کنی

۴۸
ای که در کشتن با هیچ مدارا کنی

در دندان بلا زهر بلا اهل دارند

برج مارا له لوان بر و بیک گو چشم

و دیده با چو باقیمد تو دریاست چرا

نقل بر جور که از خلق کریمت کرد

بر تو گر جلوه کند شاهد مای زاهد

حافظا سجده با بروی چو محرابش بر

که دعای ز سر صدق جز آنجا کنی

۴۶۹

خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی

حایا فکر سبب کن که پراز باد کنی

۴۸۱
بشنو این نکته سر که خود را ز غم آزاده کنی

آخر الا مر گل کوزه گران خواهی شد

(۱) چنین است درخ و سودی، م می، یزدان، (۲) رخ سس، خطر

گرازان آدمیانی کہ بہشتت ہوست
کتیہ بر جای بزرگان توان زد گرفت
اجرا باشدت ای خسرو شیرین و ہنای
خاطرت کی رقم فیض پذیر و ہیہات
کار خود کر گیر تم باز گذاری حافظ
عیش با آدمی چند پری زادہ کنی
مگر اسباب بزرگی ہمہ آمادہ کنی
گر نگاہی سوی فرما و دل افتادہ کنی
مگر از نقش پر اگندہ ورق و ساوہ کنی
ای بسا عیش کہ با بخت خداوہ کنی

ای صبا بندگی خواجہ جلال الدین کن

کہ جهان پر سمن و سوسن آزادہ کنی

۴۵۹

۴۸۲

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنے
چو گان حکم در کف و گونی نمیرنی
این خون کہ موج میزند اندر جگر ترا
مسکین از آن نشد و م خلقت کہ چون صبا
رسم کزین جمن نبری استین گل
در اسین جان بوسد نامہ در سب
اسباب جمع واری نگاری نمیکنے
باز ظفر بدست و نگاری نمیکنے
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنے
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنے
کر گلشنش تھل خاری نمیکنے
وان را فدای طرہ یاری نمیکنے

سانع لطیف و دلکش و مخلصی تاجک و اندیشہ از بلای خماری منسکنے

حافظ برو کہ بندگی پادشاہ وقت^{۱۱}

گر جملہ میکنند تو باری منسکنے

۴۳۸

۴۱۳

سحر کہ ہسروی در سہر زمینی

ہمی گفت این معما بقہرینی

کہ در شیشہ بر آرد^{۱۲} اربعینی

کہ صد ثبت باشدش در ایستنی

نیازی عرضہ کن بر نازینینی

اگر رحمی کنی بر خوشہ چینی

نہ در مان دلی نہ درد وینی

چراغی بر کند خلوت نشینی

چہ خاصیت و ہد نقش نگینی

چہ باشد گر بسازد باغینینی

مال خویش را از پیش بینی

کہ امی صوفی شراب آنکہ شود صاف

خدازان خرقہ بیزارست صفا

مروت گر چہ نامی بی نشانت

ثوابت باشد امی دار امی حرم

ہی ہم تباط چیست^{۱۳} در لس

درونہا تیرہ شد باشد کہ از غیب

گر انگشت سلیمانی نباشد

اگر چہ رسم خوبان تند خوئیست

رہ میخانہ بمنساتا بہر رسم

۱۱) چنین است درج، س، بارگاہ شاہ، سایر نسخ، بارگاہ دوست، ۲۶، چنین است در اکثر نسخ، بعضی دیگر، ہا،
۱۲) نخ، ری، نشاط و عیش (باوا و حافظہ)،

نه حافظ را حضور در کس خلوت^(۱)

نه دانشمند را علم ایستنی^(۲) ۴۸۴

۴۵۷

تو مگر بر لب آبی بهوس نشینی^(۳) ورنه هر قننه که بسینی همه از خود بینی
 بخدائی که تویی بنده بگزیده او که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
 مانت سلامت برم باکی^(۴) بی ولی سهل بود گر نبود بی دینی
 ادب و شرم ترا خسرو مهر دین کرد افرین بر تو که شایسته صد چندینی
 عجب از لطف تو ای گل که نشستی باخا^(۵) ظاهراً مصلحت وقت در آن بی غمی
 صبر بر جور رعیت حکیم گر نکندم عاشقانرا بنود چاره بجز بسکینی
 باوصی بهوایت از گلستان برخاست^(۶) که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرنی
 شیشه بازمی سرگرم نگری از چپ^(۷) گر برین منظر بنیش نفسی نشینی

(۱) چنین است در اغلب نسخه بدون واو عاطفه ای رودی و در کس خلوت با واو عطف ۲۰۰۰، چنین است با ثبات فعل در جمع فتح خلی که نزد ایچان موجود است از قدیم جدید بدون استثنا، بعضی نسخ چاپی و قشقی (بانون) و آن تحریف است ظاهراً، و مقصود شعر واضح است یعنی اگر خوابی کوفته که در جهان از برخاستن خود بر پا کرده بشینند باید بکنند بر لب آبی بهوس نشینی در زمین اگر بر خیزی بر قننه که بینی همه از خود بسینی. در این مضمونی است بسیار شایع نزد شعرا، سعدی گوید: «بشین یک نفس ای قننه که برخاست قیامت قننه نادیشیند چو تو در حال قیامی، و نیز گوید: ای آتش خرمن عزیزان غشین که بزبان قننه برخاست»، (۲) چنین است در نسخ قس بعضی نسخ بجای این مصرع: «حیف آید که خرمی تب شای چنین».

سخنی بی غرض از بنده مخلص شنو
 ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
 نازخیزی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد
 بهتر آنست که با مردم بد نشینی
 یل این اشک و آن صبر و دل حافظ
 بلغ الطاقه یا مقله عیسی بینی^(۲)

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل

لایق بندگی خواجہ جلال الدینی

۴۴۹

۴۸۵

ساقیا سایه ابرست بهار و لب جوی
 من نگویم چه کن اراهل ولی خود تو بگوی
 بوی یکتگی ازین نقش نمی آید خیسند
 دلچ آلوده صوفی بی ناب بشوی
 سقله طبعست جهان بر کرش تکیه کن
 ای جهان دیده ثبات قدم از سقله جوی
 و نصیحت کثمت بشنو و صد گنج برب
 از در عیش در آورده عیب مپوی
 سگر آزا که دگر باز رسیدی به با
 بیخ نیکی نشان دره تحقیق بجوی^(۳)
 روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
 ورنه هرگز گل و نسرن ندید ز آهمن روی

۱۱، چنین است درخ سس، سودی، سایر نسخ، سخن (۲۱)، بلغ الطاقه یعنی طاقتم رسید یعنی با خور رسید، سعدی گوید، طاقت برید و نم بگفتم عشقت که از خلق می بگفتم، و بینی بکسر بار امر حاضر مفرد موصوفه است از بان بدین معنی جانشین و در شدن، یعنی طاقتم با خور رسید از گریه ای چشم من در شود جدا شوازمین، (۲۱)، چنین است درخ سس، بعضی نسخ، بزرگ، ۱۲، چنین است درست طحم، رخ سودی، فعل توصیفی بجوی، سایر نسخ این بیت را ندارند.

گوش بکشای که بلبل نفعان میگوید
خواجه تفسیر منسر با گل توفیق بوی

گفتی از حافظ مابوی ریا می آید

۴۸۶
آخرین بر نفست باد که خوشی دی بی

۴۶۳

بلبل ز شاخ سرو بگلستان پهلوی

میخواند و دوشش در مقامات معوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل^{۱۱}

تا از درخت نکته توجید بسوزد

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو

تا خواجه می خورد و بغزلهای پهلوی

همیشه خبر حکایت جم از جهان نبرد

ز نهار دل بند بر اسباب دیو

این قصه عجب شنو از بخت و آرزو

مار ابلشت یار با نفاس عیو

خوش وقت بویا و کدانی و خواب من

کاین عیش نیست در خور او زنگ حسرو

چشمت بغزه خانه مردم خراب کرد

مخوریت بساد که خوش مست میرود

و بهمان سان خورده چه خوش گفتی

کای نور چشم من بجز ارگشته ندرود

۱۱ یعنی گل نمودار آتش موسی شد یعنی آتشی که در روزی این بردخت خلق بر آن حضرت غایب گردید و آواز می آید از آن برآ
که یا موسی آتی انا قدر بآ العالمین، و مصرع ثانی تمام همین معنی است و مراد از نکته توجید اشاره به آن ندامتی درخت است
۱۲ چنین است در جمیع نسخ خطی موجوده ترجمه من، بعضی نسخ چاپی: خوشش فرس، (۳)، چنین است در اغلب نسخ،

ماژیگر و طیفه حافظ زیاده دانی

کاشفته گشت طرّه دستار مولو

۴۸۵

۴۸۷

تا راه بر و نباشی کی راه بر شوی
 بان امی پسر کبوش که روزی پدر
 تا کیمیا می عشق بیانی و زرشوی
 آنکه رسی بخویش که بی خواب و خور سو
 با تهنه کز آفتاب فلک خوتر شوی
 کز آب هفت بحر بیک موی تر سو
 در راه ذوا بجلال چو بی پا و سر شوی
 زمین پس شکی نماند که صاحب نظر سو
 در دل مدار سپح که زیر و بر شوی

ای خیر کبوش که صاحب خبر شوی
 در مکتب تحایق پیش او یب عشق
 دست از مس وجود چو مردان به شوی
 خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
 گر نور عشق حق بدل و جانست او فند
 یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
 از پامی تا سرت همه نور خدا شود
 وجه خدا اگر شودت منظر نظر
 بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود

گر در سرت هوای وصالست حافظنا

باید که خاک در که اهل بهر شوی

۴۶۲

۴۸۸

گفت باز آمی که دیرینه این درکانه

سحر م با تفت میخانه بد و لخواهی

پنجوچم جبرده ماکش که ز ستر و جان
 برور میسکده زندان قلندر باشند
 خشت زیر سر و بر تار کن هفت اختر
 سرا و در میخانه که طرف باش

پرتو جام جهان بین بدت آگای
 که ستانند و دهنند افسر شاهشانی
 دست قدرت مگر و منصب صاحب
 بعلمت بر شد و دیوار بدین کوتاهی
 ظلمت تست بر سر از خطر گمراهی
 کمترین ملک تو از ماه بود تامل
 مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

ت سلطنت قهر بخشند ایدل
 تو دم قهر ندانی زون از دست

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بد
 علمت چیست که فرودوش برین میخواید

در فکرت تو پنهان صد حکمت لایه

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی

۱۱۱ چنین است درخس سنج سائر ننج : جبرده می ، ۲۱ ، در بسیاری از نسخ اینجاست ذیل را علاوه دارند ، باگدایان در سبده
 ای ساکت راه باوب باش گرا از ستر خدا آگایی ، ۳۱ ، رخ ای اینجاست ذیل را علاوه دارند که در حقیقت از حیث معنی و مفهوم و
 قافیه معین بیت ششم است و گویا یکی ازین دو بیت اصلاح و عبارتت از خای بیت دیگر بوده از خود خواج و سپس بعضی نسخ بسره
 درین غزل امت کرده اند : گذرت بر ظلمت تست بجز خضر ہی که درین مرحله بسیار بود مگر ای ، ۴۱ ، رخ : منصب ، ۵۱ ، چنین
 درخس سائر ننج ، نزدش دو جهان میخواید ، نسخ درین غزل بیت ذیل را علاوه دارند : فکر و اندیشه چیست کون بی
 گوشوارش ز در دانه تور انشاهی ،

گلک تو بارگ اتد بر ملک وین گشاده
 برا بر من نباید انوار اسم اعظم
 در حکمت سلیمان هر کس که شکست نماید
 بازار چه گاه گاهی بر سر نهاد
 مانش از فیض خود و هدایت
 گلک تو خوش نویسد در شان بار و بار
 امی عنصر تو مخلوق از کیمیا می عورت
 بساقی بیار آبی از چشمه خرابات
 عمر سیت پادشاه کز می تیسیت جامم
 گریه تومی ز تیغت بر کان معدن آمد
 و انم دولت بنجد بر عجز شب نشینان
 جانی که برق عصیان بر آوم صفی ز
 حافظ چوپا و شاهت که گاه می بر دنا

صد چشمه آب حیوان از قطره سیاه
 ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خوا
 بر عقل و دانش او خند مرغ و ماه
 مرغان قاف^(۲) دانند آیین پادشاه
 تنها جهان بگیرد بی منت سپاه
 تعویذ جان سترالی افسون عمر کا
 وی دولت تو امین از وصمت تبا
 تا خرقها بشویم از عجب خالق
 اینک ز بنده دعوی و ز محنت
 ماوراء السمرخ رو را بنشد رنگ کا
 گر حال بنده پرسی از باد صحرکا
 ما را چگونگی زید و دعوی بیگیا
 رنجش ز نخت منما باز آ بعد ز خوا

(۱) چنین است در بخ ی. سایر نسخ چشمه ۲۱ یعنی غفا. خواجه و غزل و گیر گوید و نیز خلق از غفا قیاس کار بگیر که صیت گوشه نشینان
 ز قاف تا قافست ۳۰ در عموم نسخ موجود نزد اینجانب استثنای رخ را اینجاست فعل اعلاوه دارد یا علی البرایا و اوبه العظایا
 علی علی عقل غلت به التواری

۴۹۰ در سینه و بر مغز نیست چون شیدا^(۱)
 دل که آینه شاه است بخاری دارد
 کرده ام تو به بدست صنم باوه فروش
 رنگس از لاف زو از شیوه چشم تو مرنج
 شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان
 جو یابسته ام از دیده بدامان که مگر
 کشتی باوه بیاور که مرا بی رخ دوست
 سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
 این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میگفت

خزقه جانی گرو باوه و دست جانی
 از خدای طلبم صحبت روشن رانی
 که در می نخورم بی رخ بزم آرائی
 نروند اصل نظر از پی نابینائی
 ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی
 در کنارم بنشانند سی بالائی
 گشت هر گوشه چشم از غم دل دریائی
 کز روی و جام میم نیست بکس پروائی
 بر در سیکده باوف و فی ترسائی

گر مسلمانان از نیست که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بود فردائی

بچشم کرده ام بروی هیسائی
 خیال سبز خطی نقش بستم جانی

(۱) قاضی نورآند ششتری در مجالس المؤمنین در مجلس هفتم در شرح احوال فاضل مشهور جلال الدین دانی مرقوم در سنه ۹۰۸
 گوید از جمله تألیفات وی شرحی است عرفانی بر این غزل خواججه - این شرح در این او آخر در مجلّه در ارفغان - منطقه
 طهران بچاپ رسیده است (۲) چنین است در اکثر نسخ، بعضی دیگر صحنی (۳) چشم کردن کنایه از انتخاب نمودن
 و نشان کردن باشد (برهان)

ایندست که نشور عشق بازی من	از آن کجا نچه ابرو رسد بطغرائی
سرم دست بشد چشم از انتظار سوخت	در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی
مکدرست دل آتش نخره خواهد هم زد	بیا بین که گزایس کند تماشائی
بروز واقعه تابوت باز سرو کفید	که میسر ویم بدایغ بلند بالائی
زمام دل نکسی داده ام من در پیش	که نیشش یکس از تاج و تخت پر وانی
در آن مقام که خوبان غمزه تیغ زینند	عجب مدار سری او قناد و پائی
مرا که از رخ او ماه در شب تانت	کجا بود بفروغ ستاره پروانی
فراق وصل چه باشد رضای طلب	که حیف باشد از و غیر او تماشائی

دور ز شوق بر آرد ماهیان بشار

اگر سفینه حافظ رسد بدی زانی

۱۱. نشور یعنی فرمان پادشاهی مرزا کرده است دستش از رب و طغرائی است بوده از چند خط قوسی تو در توی متوازی شامل نام و القاب سلطان وقت که در بالای فرامین بطرز مخصوصی رسم میگردد اند و خلاصت صورت و مضای فرمان بوده است ، و « رسد بطغرائی » در بیت خواجه یعنی بجهت برسد و با مضاه و توسیع کوشش کرده . و چون طغرائی شکل کمان بوده لهذا شعرا غالباً ابرو و کمان بلال بدان تشبیه میگردد اند ، خواجه گوید در غزل دیگر ، مطبوع تر نقش تو صورت نسبت باز طغرائی سیر ابروی مشکین شمال تو ، شمال نیز یعنی فرمان پادشاهی است ، و نیز گوید ، بلالی شد خم زین غم که با طغرائی ابرویش که باشد که بناید ز طاق جهان ابرو ، —

۱۲. گیر کردن یکسر کاف اول معنی گرایه کردن در زین لایق بودن است یعنی بیکت تماشائی از زود لایق است ، و شوچهری این کلمه را « گری کردن » با آنکه الف استعمال کرده است آنجا که گفته ، از یکمان خراسان کوشید و رود کی بو شکور یعنی بوالفتح بستی بکدی گویند و بسینید این شریعت ایام ما تا کند برگز شاعر اشاعری کردن گری ،

سلامی چو بوی خوش آشنائی

درودی چو نورول پارسایان

نمی بینم از بهمان بیخ بر جای

ز کوی معان رخ مگردان که آنجا

گردد در حد...

لخته من گرش تمهی

می صوفی افکن کجای فرود

رفیضان چنان عهد صمیمیتند

مرا تو بگذاری ای نفس طامع

بیاوزمت ییمیای سعادت

بدان مردم دیده^{۱۱} روشنائی

بدان شمع خلوت که پارسائی

دلیم خون شد از غصه ساقی کجائی

فروشدند منتهاج مشکل گشائی

ز حد سرد شیوه بیوفائی

نخواهد ز سنگین دلان میمائی

که در تا بم از دست پدیریائی

که گوئی نبودت خود آشنائی

بسی پادشائی کنم در گدائی

ز به صحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدائی

ای پادشاه خوبان داد از غم تنهائی

دل بی توب جان آمد و قشت که باز آئی

۱۱ چشمن است در جمیع نسخ خلی موجود نزد ایجاب ، بعضی نسخ چاپی ، مردم دیده در ، (۲) نسخی ، پادشاهی .

دایم گل این بستان^(۱) و آب نمی ماند
 و شب گله زلفش با باد بسی کردم
 صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند
 مشتاقی و مجوری دور از تو چنانم کرد
 یارب بکه شاید لغت این نکته که در عالم
 ساقی چمن گل ابل روی تو زنگی نیست
 ای درد تو ام درمان در بستر ناکامی
 در دایره قسمت ناقصه تسلیمیم^(۲)
 فکر خود و رای خود در عالم زندگی نیست
 زین دایره میسنا خونین جگر می و
 دریاب ضعیفانرا در وقت توانائی
 کفایت غلطی بگذر زین فکر ت سودائی
 انیت حرفی ای دل تابا و سپیائی
 کرد دست نخواهد شد پایا^(۳) سیکبائی
 رخساره بکس نمود آن شاهد هر حاجائی
 شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی
 وی یاد تو ام منس در گوشه تنهائی
 لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
 کفرست درین بند هب خود بینی خودوائی
 تا حل کنم این مشکل در ساغر میانی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آید

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدانی

۴۶۴

۴۶۴

ای دل گرازان چاه زرخندان بدرائی
 هر جا که روی زود پیشمان بدرائی

^(۱) چنین است در اکثر نسخ، رخ م، میراب (۲) چنین است در غالب نسخ قدیم، مری ۱ پایان ۱ - پایا ب معنی آب و طاقت و مقاومت است (برهان ۳۱۱) نخ می: پرگاریم،

همش دار که گرسوسه عقل کنی گوشش
 شاید که بآبی فلکت دست بگیرد
 جان میدهم از حسرت بیدار تو چون صبح
 چندان چو صبا بر تو نگارم و تمتم
 در تیره شب بجز تو جانم طلب آید
 بر برگذرت بسته ام از دیده و دود جوی
 آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی
 گرتش لب از چشمه حیوان بدر آئی
 باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی
 که نخچه چو گل خرم و خندان بدر آئی
 وقتست که همچون مه تابان بدر آئی
 تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهر و

باز آید از کلبه اخزان بدر آئی

۴۸۸

این گفت سحر که گل بلبل تو چه میگوئی
 لب گیری رخ بوسی می نوشی گل بوئی
 تا سرو بسا موزد از قد تو و بجوی
 ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی
 در یاب و بنه گنجی از مایه نسبیگوئی
 طرف بهری بر بند از شمع نکور وئی

۴۹۵

می خواه و گل افشان کن از دهر میجوی
 مسند بگستان بر تماشا هدوساتی را
 شمشاد خرامان کن ای هنگ گلستان کن
 تا نخچه خندانست دولت بکه خواهد و
 امروز که بازاریت پر جوش خریدارست
 چون شمع نکور وئی در برگذر بادست

آن طره که هر جدش صد ناله چین برزد
خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخونی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد

بلبل بنوا سازی حافظ بغزل گوئی

ایضاً^۱

مرا با تست چندین آشنائی	الا ای آهوی وحشی کجائی
دود و است کین از پیش و آریس	دو تنها و دو سرگردان و بویس
مرا و هم بگویم ار تو انیم	بیاتما حال کید گیر بد انیم
چرا گاهی ندارد خرم و خوش	که می بینم که این دشت شوش
رفیق بیکسان یار غریبان	که خواهد شد بگویند ای رفیقان
زمین تمشش کاری گشاید	مگر خضر مبارک پی در آید
که فاطمه لا تذرنی فرود آمد	مگر وقت وفا پروردن آمد
فراوشم نشد بهر گزیهان ^۲	چنینم هست یاد آریس وانا
بلطفش گفت زندی ره نشینی	که روزی رهروی در سر زمینی

۱) چنین است عنوان قافیه این اشعار در مجموع نسیخ قدیم بدون عنوان خاصی ولی در نسخ جدید «مشنویات» یاد شده.

۲) این بیت را خط درق دارد.

که ای ساکت چه در انبانه داری
 جوابش داد گفت ادم دارم
 بختا چون بدست آرمی نشانش
 چو آن سرور روان شد کاروانی
 مده جام می و پای گل از دست
 لب سر حشیه و طرف جونی
 نیاز من چه وزن آرد بدین ساز
 بیاد ز هتکان و دوستداران
 چنان بیهرم زو تیغ جدائی
 چونالان آمدت آب روان پیش
 مگرد آن بهم دیرین مدارا
 مگر خضر مبارک پی تواند
 تو گوهر بین و از خرمهره بگذر
 چو من مایه کاکت آرم بجزیر
 بیاد ای بنه گردانه داری
 ولی سیم رخ می باید شکارم
 که از بابی نشانت آیشانش
 چو شاخ سر و میکن دیده بانی
 ولی غافل مباش از دهر سرسرا
 نم اشکی و با خود گفت و گوئی
 که خورشید خنی شد کیسه پرواز
 موافق کرد با ابر بجان
 که گوئی خود نبودت آشنائی
 بدو بخشش از آب دیده خویش
 مسلمانان مسلمانان خدا را
 که این تنها بدان تنهارسانند
 ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
 تو از نون و العلم می پرس تقصیر

روان را با خرد در هم سرشتم	وز آن تنگی که حاصل بود شستم
فرج بخشی درین ترکیب پیدا است	که نغز شعر و نغز جان اجزا است
بیا وز نکست این طیب آید	شام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین حبیب حور است	نه آن آهو که از مردم نفور است
رفیقان قدر یکدیگر بدانید	چو معلومت شرح از بر بخوانید
مقالات نصیحت گو، همین است	که شگفت انداز بهران در کین است

ایضاً

بیاساتی آن می که حال آورد	گرامت فراید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام	وزین هر دو بی حاصل افتاده ام
بیاساتی آن می که عکس ز جام	بکخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم با و از نئے	که جمشید کی بود و کاووس کی
بیاساتی آن که میای قنوج	که با گنج قارون و پد عمر نوح

۱۱۰ چنین است در عموم نغز حاضره نزد این جانب، و بقرن غالب «جان» تعریف است و صواب «جان» و بگون
نون و شین باید باشد، ۱۱۱ چنین است همچنان این اشعار در عموم نغز قدیمه، در نغز جدیده «ساقی نامه»

بده تا برویت گشایند باز
 بده ساقی آن می کز و جام جم
 بمن ده که گروم بتباید جام
 دم از سیر این ویر ویرینه زن
 همان منزلت این جهان خراب
 کجای پیران شکر کشش
 نه تنها شد ایوان و قصرش بسا
 همان مرحله ست این بیابان و
 بده ساقی آن می که عکس ز جام
 بیاساقی آن آتش تابناک
 بمن ده که در کیش زندان مست
 بیاساقی آن بگردستور مست
 بمن ده که بد نام خواهد شد
 در کامرانی و درار
 زند لاف بیانی اندر عدم
 چو حجم آگه از ستر عالم تمام
 صلاقی بشایان پیشینه زن
 که و دست ایوان افرا سیاب
 کجاشیده آن ترک خجرت کشش
 که کس و خمه نیرش ندارد بسا
 که گم شد در و لشکر سلم و تور
 بکجنس و و حجم فرستد پیام
 که یکت جو نیر ز و سرای سنج
 که زروشت مسجودش زیر خاک
 چه آتش پرست چه دنیا پرست
 که اندر خرابات وارد
 خراب می و جام خواهد شد

بیاساقی آن آب اندیشه سوز
 بده تاروم بر فلک شیرگیر
 بیاساقی آن می که حور بهشت
 بده تا بخوری در آتش کهنم
 بده ساقی آن می که شاهی دود
 میم ده مگر کردم از عیب پاک
 چو شد باغ روحانیان مسکنم
 شرا بزم ده و روی دولت بین
 من آنم که چون جام گیرم بدست
 بستی دم پادشاهی زغم
 بستی توان در اسرار سفت
 که حافظ چو نستانه سازد سرود
 منعی کجائی بگلبانگ رود
 که تا وجد را کار سازی کنسم
 که گرشیر نوشد شود بیشتر سوز
 بهم بر زغم و ام این گرگن پیر
 عبیر طلا یک در آن می سرشت
 مشام خرد تا ابد خوش کنم
 بساکی او دل گواهی دود
 بر آرم بقرت سری زمین منگ
 در اینجا چرا تخته بند تنم
 خرابم کن و گنج حکمت بین
 ببینم در آن آینه هر چه هست
 دم خسروی در گدائی زغم
 که در بخودی راز نتوان نهفت
 ز چرخش و دزد بهره آواز رود
 بیاد آور آن خسروانی سرود
 برقص آیم و خرقة بازی کنسم

با جمال و ارای دیس و تخت
 خدیو زمین پادشاه زمان
 که تکلیف او زنگت شاهی از دست
 فروغ دل و دیده مقبلان
 الا ای بهای همسایون نظر
 فلک را گهر در صدف چون تو
 بجای سکن در بمان سالها
 سمرقند وارد و گزر روزگار
 یکی تیغ داند زدن روزگار
 منفی بزنی آن نو آیین سرود
 مرا با حد و عاقبت فرصت
 منفی نوای طرب ساز کن
 بهین میوه خسروانی درخ
 مه برج دولت شه کامران^{۱۱}
 تن آسایش مرغ و ماهی از دست
 ولی نعمت جان صاحب دلان
 ارکان خبر
 فریون و جم را خلف چون تو
 بدانادلی کشف کن حالها
 من و مستی و قند چشم یار
 یکی را قلم زن کند روزگار
 بگو با حریفان با او از رود
 که از آسمان مرده نصرت
 بقول و غزل قصه آغاز کن

۱۱ در نسخ قدیمه نام ممدوح درین اشعار مذکور نیست ولی در نسخ متأخره تخلص این ابیات ممدوح شاه منصور است چنانچه
 خدیو جهان شاه منصور باد غبار غم از خاطرش دور باد بجهت آینه ای خسرو جم کلین شجاعی بمیدان دنیا دین بنیوی
 شد در آفاق نام که منصور بودی بر اعدا دام ،

که بارخشم بر زمین دوخت پا
 مغنی نواتی بگلبنات رود
 روان بزرگان ز خود شاد کن
 مغنی از آن پرده نقشی بیار
 چنان برکش آواز خنیاگری
 ربی زن که صوتی بحالت رود
 مغنی دف و چنگت را سازده
 فریب جهان قصه روشن است
 مغنی ملولم دو تاتی بزن
 همی بسنم از دور گردون شکفت
 دگر زنده مغ آتشی میسند
 درین خونقشان عرصه رتخیز
 بستان نوید سرودی فرست
 بیار ان رفته درودی فرست
 بضرب اصولم بر آور زجا
 بگویی و بزن خسروانی سرود^(۱)
 ز پرویز و از بار بدیا و کن
 بسین تاچه گفت از درون پوده او
 که نا هید چکی برقص آوری
 بمستی و صاشس حوالت رود
 با سیم خوش نغمه آوازده
 بسین تاچه زاید شب آبتن است
 بیکتاتی او که تاتی بزن
 ندانم کرا خاک خواهد گرفت
 ندانم چه رانغ که بر می کند
 تو خون صراحی و ساغر بریز
 بیاران رفته درودی فرست

(۱) چنین است درخ، ولی این بیت با جزئی اختلافی تقریباً عین بیت پانزدهم قبل ازین است. (۲) چنین است یعنی دگر
 باوال در اصل نسخه خطی خ صریحاً دلی در چاپ ۵ و گره با او چاپ شده.

ایضاً^(۱)

تو نیک و بد خود هم از خود پرسی
چرا بابت دیگری محتسب
و من شوق آنده تحبیل نه
ویرزقه من حیث لا یحتسب

ایضاً

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
چه سود چون دل دانا و چشم بنیاد نیست
سرای قاضی بزرگوار چه منبع فضل است
خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

ایضاً

اصف عهد زمان جان جهان توران شاه
که درین مزرعه جزواته خیرات نکش
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و لاف
که بگلشن شد و این گلخن پر دو و بهشت^(۲)
انگه میلش سوی حق بنی و حق گوئی بود
سال تاریخ و فاقش طلب انیس هشت^(۳)

ایضاً

بهار الحق و الدین طالب مشواه
امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند
بر ابل فضل و ارباب براعت

(۱) چنین است عنوان جاتم این اشعار در علوم نسخ قدیمه، در نسخ جدیده، متقطعات، (۲) بعضی نسخ: پرورد، بعضی دیگر: چون دو، (۳) این قطعه را در نسخ خارودلی در نسخ قوی دارد، در نسخ بیت اخیراً ندارد.

بطاعت قرب ایزدی توان یافت
 قدم در نه گرت هست اشطاعت
 بدین دستور تاریخ و فاشش
 برون آراز حروف قرب اطاعت

ایضاً

قوت شاعره من سحر از سر طلال
 شکر شده از بنده گریزان میرفت
 نقش خوارزم و خیال لب چون می بست
 با هزاران کله از ملک سلیمان میرفت
 میشد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت
 من بسی دیدم و از کالبدم بن میرفت
 چون همی گفتش ای موشس ویرینه من
 سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت
 کفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من
 کان شکر لجه خوشخوان خوش گمان میرفت
 لایب بسیار نمودم که مرسودنداشت
 ز آنکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
 پادشاهان ز سر لطف و کرم بازش خوان
 چکند سوخت از خایت حرمان میرفت

ایضاً

رحمن لایموت چو آن پادشاه را^(۳)
 دید آنچنان که ز عمل انجیر لایموت

(۱) چنین است در اغلب نسخ، خ، متفرق، نسخه دیگر، متینتر، (۲) یعنی شاه شجاع را، تصریح حافظ ابرو در تاریخ آن مظهر این قطعه را خواج حافظ در تاریخ وفات شاه شجاع که در سنه ۷۸۶ روی داده گفته است، در رخ این قطعه را ندارد ولی در غالب نسخ دیگر موجود است.

جانش غریق رحمت خود کرد تا بود تاریخ این معامله رحمان لامیوت

ایضاً

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق	به پنج شخص عجب ملک فارس بود ^(۱)
نخست پادشاهی پهلوی و ولایت بخش	که جان خویش بر پرورد داد ^(۲) عیش بود
و گرامربی اسلام شیخ مجدالدین	که قاضی به از و آسمان می آید
و گریخته ابدال شیخ امین الدین	که مین نبت او کارهای بسته گشاد
و گریخته دانش عضد که تصنیف	بنامی کار موافق ^(۳) بنام شاه نهاد
و گریخته چو حاجی قوام دریا دل	که نام نیک بر در جهان بخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذاشتند	خدای عزوجل حمبله را پیام تراود

(۱) رجوع بخبرای شرح احوال اشخاص مذکور درین قطعه بجوای آخر کتاب ۱۰۶، چنین است ببار موقده در اول در اغلب

فتح چانی و سودی و حبیب استیر و فارسنامه ناصری ۱ - نخست ط، پرورد و بانون در اول ۱۰۷ - اغلب نسخ خطی

قدیم این ابیات را اصلاً ندارند ۱ - ۱۰۳، اشاره است بکتاب شهر « موافق » در علم کلام تالیف قاضی عضد الدین

مجد الرحمن ایچی معروف، رجوع شود بجوای آخر کتاب ۱۰۴، بگذاشتند بتقدیم بار موقده برنون نفی، رجوع شود

برای شواهد این استعمال یعنی ادخال بار زانده بر افعال شیفته بجوای آخر کتاب ۱ -

ایضاً

خسروا گوئی فلک در خم چو گان شود
ساحت کون و مکان عرضه میدان تو باد
زلف خاتون طغر شفیقه پرچم تست
ویده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشا عطار و صفت کت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه بسنها حیوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

ایضاً

و او گرا ترا فلک جرعه کش ساله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروه کاج تربت راست ز فرط ارتقا
راهروان و هم راه هزار ساله باد
ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی
باد و صاف و ایت در قبح پویه باد
چون بهوای بدحتت زهره شود ترا نیاز
حسدت از سماع آن محرم آه و مال باد
نه طبق سپهر آن قرصه ماه و خور که هست
بر لب خوان قسمت سهل ترین نوال باد

۱۱۰ بین این قطعه بصورت غزل با تفسیر شد در مصراع اول به ۱۰۱ و در سابق نیز در غزل ۱۰۸ تکرار شده است و چون معلوم نیست که فی الواقع اصل این ابیات آیا قطعه بوده که بعد با بصورت غزل در آورده اند یا برعکس لهذا ما بین غزل و قطعه را در جای خود بطبق نسخه ای باقی گذاریم.

و خمر فکرم بکر من محرم مدحت تو شد
 مهر حیان عروس را هم بگفت حواله باد^(۱)

ایضاً

روح القدس آن سروش خراج
 بر قبتۀ طارم ز برجد
 میگفت سحر گوی که یارب
 در دولت و حشمت مغلد
 بر مسند خسروی بماناد
 منصور منظر محمد

ایضاً

بسمع خواجہ رسان ای ندیم وقت شناس
 بخلوئی که در و اجنبی صبا باشد
 لطیفه بیان آرزو خوش بختدانش
 بسکته که دلش را بدان ضیا باشد
 پس انگش ز کرم این قدر بلطف پس
 که گرو طیفه تقاضا کنم روا باشد

ایضاً

شتمه از داستان عشق شور انگیز است
 این حکایتها که از سر ما دو شیرین کردند
 پنج مرغکان دراز و عشوه جادو نکرد
 آنچه آن زلف دراز و خال شکین کردند
 ساقیامی ده که با حکم ازل تدبیرت
 قابل تعییر نبود آنچه تعییرین کردند

(۱) چنین است در نسخ دیگری اینکه این قطعه در باب تعففات درج شده است. «اولی در نسخ شده اوله این قطعه را بعد از تعویذ و سبیت دیگر بر آن در جزو غزلیات در باب اول درج کرده اند».

در سخا لیلین کاس سرزدان بخواری ننگیز
 نکمت جان بخش ار و خاک کوی لبران
 ساقیا و یوانه چون من کجا در بر کشد
 خاکیمان بی بهره اند از جرعه کاس الکریم^(۱)
 شپس زراغ و زغن زیبای صید و قید سب
 این لرامت بهره سبهار و ستاین کرده اند

کاین صرغیان خدمت جا هم بن بین کرده اند
 عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند
 دختر زررا که نفت عقل کابین کرده اند
 این تطاول بین که با عشاق تسکین کرده اند
 این لرامت بهره سبهار و ستاین کرده اند

ایضاً

اعظم قوام دولت و دین آنکه برورش
 با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت
 تا کس امید جو ندارد و گرز کس
 از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
 در نصف ماه ذمی قعد از عرصه وجود
 اند حروف سال و فانش امیند جود

ایضاً

دل منده بردنی و اسباب او زانکه از وی کس فاواری نید

۱۱۰ اشاره است بدن شک بصراع معروف که مثل شده است : و لارص من تاس الکریم نصیب ۲۰۰ چنین است
 این ابیات در حق بعضی بصورت قطع در باب مقطعات در آخر کتاب ، ولی در نسخ شده اول ابیات مره بر بصورت غزل در بنا
 دال مرقوم است بطبع نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند صورتی نادیده تشبیهی تمجید کرده اند و بعلاوه سه چهار
 بیت دیگر در آخر آن ۱۳۱۰ یعنی ۷۰۰ که توام الدین محمد صاحب میار و در تاه تاج که دست ۳۶۴ = ایند جود ، با
 دال معجزه ایند ، با مراد شاه مرز بگفته شده - این قطع را در رخ دار و ولی در اغلب نسخ دیگر موجود است ،

کس عسل بنیش ازین دکان نخورد
 کس طب بی خار ازین تستان نخورد
 هر بايامی چراغی بر فروخت
 چون تمام فروخت باوش درود
 بی تکلف هر که دل بروی نهاد
 چون بدیدی خصم خود می پرورد
 شاه غازی خسرو گیتی تستان
 آنکه از شیر او خون می کشید
 که بیک حله سپاهی می شکست
 که بهوتی قلب گاهی میسدرید
 از نیش پنج می انگشت شیر
 در بسیاران نام او چون می شنید
 سروران ابی سبب میگردید
 گردان رابی خطر سر می برید
 عاقبت شیراز و تبریز و عراق
 چون مستخر کرد قش در رسید
 آنکه روشن بد جهان بنیش بود
 میل در چشم جهان بنیش کشید

ایضاً

برسد بازار جانبازان نهادی بنید
 بشنود ای ساکنان کوی زندی بشنود
 دختر ز چند روزی شد که از ما گم شد
 رفت تا گیر و سر خودمان مان حاضر شود
 جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از جباب
 عقل و دانش برود شد تا این از وی تقوی
 هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
 و ربود پوشیده و پنهان بوزخ درید

دختری شب گردن تنگ گلزنگ است
گریبایدش بسوی خانه حافظ برید

ایضاً

برادر خواجه عادل طاب شواه
بسوی روضه رضوان سفر کرد
پس از پنجاه و نه سال از چایش
خدا را رضی ز افعال و صفایش
خلیل عادلش پیوسته بر جوان
وز آنجا فهم کن سال فایش

ایضاً

بر تو خوانم ز دست اخلاق
هر که بخر اشدت جگر بجناب
ایستی در وفا و در بخشش
هر که بچوگان کریم ز بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زندم ز بخشش
از صدف یادوار نکته علم
هر که بر دست گهر بخشش

ایضاً

زان چینه خضر انور کز روی سبک
هر که بخورد یک جو بر سیخ زندی مرغ

زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد

یک ذره و صد شتی یک دانه و صد مرغ

ایضاً

مجددین سرور و سلطان قضات ستمعل
 که زدی کلک زبان آورش از شرح نطق
 ناف نهفته بدو از ماه رجب کاف و لاف
 که برون رفت ازین خانه بی نظم و فسق
 کشف رحمت حق منزل او دان و آنکه
 سال تاریخ و فاش طلب از رحمت حق

ایضاً

بلبل و سرور و سمن یا سمن لاله و گل
 هست تاریخ و فاش تشکیک کاکل
 خسرو روی زمین غوث زمان بوجع
 که بمه طلعت او نازد و خند و برگل
 جمعه بیست دوم ماه جمادی الاول
 در پسین بود که پوشیده شد از جزو گل

ایضاً

سال فال و مال و حال و صل و تسخیر
 بادت اندر تسمیری برقرار و برود ام
 سال خرم فال نیکو مال و فر حال خوش
 اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت برم

۱۹۱ این قطعه را در ح ذی القعدة در دی ۱۲۰۱ در یک منوئسته تقدیمی که بجانته فی طهران در ۱۰۰ عدد صورت مجموع این شش کلمه

ینی بلبل و سرور و سمن یا سمن لاله و گل مطابق است با ۷۵۷ که بقول حافظا برد تاریخ قتل شاه شجاع ابو اسحق است .

ولی برادیت مطلع السعدین در وصفه تصفا و حبیب التبر تاریخ قتل او در سنه ۷۵۸ بود .

ایصاله

سرور اهل عالم شمع جمع انجمن
 صاحب صبا جعفران خواجه قوام الدین حسن
 سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز
 روز آدینسه بحکم کردگار ذوالمنن
 مقصد و پنجاه و چهار از بھرت خیر لیسٹر
 مهر را جزا مکان و ما در خوشه وطن
 مرغ روحش کوهای ایشان قدس بود
 شد سوی باغ بهشت از دامن این ارمحن

ایصاله

ولادیدی که آن فرزانه فرزند
 چه دید اندر خم این طاق رنگین
 بجای لوح سیمین در کنارش
 خلقت بر سر نهادش لوح سنگین

ایصاله

درین ظلمت سراتما کی بوی دو نشینم
 گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو

۱۱۱ چنین است در تاریخ سس بعضی نسخ، حاجی ۲۱۰ چنین است در اغلب نسخ از جمله نسخ سس ت طو قدسی، در بعضی
 ۲ نسخ دیگر از جمله نسخ و چاپ اولیا سمیع و حکیم ۱ ربیع الاول، - و این خیر مطابق است با تاریخ آل مظفر از محمود گیتی عشق تایید
 گزیده و با جیب التیر که در هر دو جانیرد خات حاجی قوام الدین حسن را در ششم ربیع الاول سال ۷۵۴ ضبط کرده اند
 و بی مغذکت نگارنده گمان میکند که صواب بطریق اکثریت نسخ دیوان همان ششم ربیع الآخر باید باشد ششم ربیع الاول
 چه خوبه نصیر فرموده که آفتاب در جزا بود و ششم ربیع الآخر سال ۷۵۴ مطابق است با یازدهم مه رومی قدیم و ششم
 یا بیست و یکم مه گرگوری سنه هزار و سیصد و پنجاه و سه میلادی که تقریباً درست مطابق روز اول جزا میشده، در صورتیکه
 ششم ربیع الاول همان سال مطابق بود با یازدهم آوریل و بیست و یکم آوریل گرگوری یعنی روز آخر حمل یا اول ثور سال مذکور.